

98
IA

انتقامی به رنگ عشق



ژانر

عشق و انتقامی

Karadaii

عنوان کتاب: انتقامی به رنگ عشق

نویسنده: karadai

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



مقدمه:

دستی به صورتم کشیدم حتی سردی دستم هم نتوانست التهاب صورتم رو کم کنه باورم نمیشد خواهرم به خاطر کارای خودم کشته شده باشه سرم رو محکم به فرمون کوبیدم ماشین رو به سرعت روشن کردم و به مقصد نا معلومی راندم وقتی به خارج شهر رسیدم از ماشین پیاده شدم انگار که هوای ماشین برام کافی نبود همینطور نفس نفس میزدم با دوزانو به روی زمین افتادم نعره زدم فریاد کشیدم اما این بغضی که توی گلویم بود نه بالا میومد که بشه اشک و نه پایین میرفت، بغض توی گلویم داشت بزرگتر میشد دستم رو مشت کردم چندبار به شدت روی سینم کوبیدم اما این بغض مانع نفس کشیدن راحت برام میشد مشت آخری رو با تمام قدرتم کوبیدم با این ضربه راه نفسم باز شد. با تکیه به ماشین به یه نقطه نا معلومی خیره شدم نفسم لحظه به لحظه عمیق تر و تند تر میشد سفیدی چشمم روبه قرمزی بود اما نه از روی اشک بلکه از روی خشم تمام وجودم فقط یک کلمه رو فریاد میکشیدم تو ذهنم اتیش روشن شده بود و فقط یک کلمه رو صیقل میداد قلبم با هر تپش یک کلمه را به بهم یاد اوری میکرد خون توی رگ هام فقط یک کلمه رو به جای جای بدنم میرسوند این کلمه انتقام بود.

دوباره آفتاب طلوع کرد و روز جدیدی رو برام شروع کرد طبق معمول هرروزام، رفتم برای خودم قهوه درست کنم، در حال خوردن فنجون قهوا ام بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد:

-الو بفرمایید:

-سلام جواد منم محمد

-سلام اقا محمد خوبی؟

-هی بد نیستم یکی از بچه ها دیشب اومده بود پیشم یه پسره خواهرشو یه گوشه گیر آورده بهش حرفای ناجور زده گفته میخواد بهش دست بزنه واز این حرفا یکم پول داده گفته صبح بری سراغش.

-باشه چشم بعد از دانشگاه میرم ادرشو بده.

-ایستگاه اتوبوس فقط باید کاری کنی که حتی بترسه به دختره نگاه کنه.

-من خودم کارمو بلدم.

-باشه جواد پس خبرشو بهم بده خدافظ.

-باشه خدافظ.

بعداز قطع گوشی نس عمیقی کشیدم این کار خیلی برام راحت بود به راحتی ا خوردن، از بس این کاررو کرده بود به راحتی می تونستم کسی رو چطوری تهدید کنم که دیگه این کار رو تکرار نکنه:

-خواهرم نازی من دارم میرم.

نازی درو با عصبانیت باز کرد:

-چی شده خواهر چرا اخمات توهمه؟

-جواد مگه جونه اجی قسم ندادی که دیگه طرف محمدمو اطرافباش نری سرت تو کار خودت باشه؟؟

-اره نازی قول دادم ولی به خدا این کاره اخرمه قول میدم.

-تو از این قولا خیلی بهم دادی ولی این آخرین باره که این کارو میکنی باشه؟؟

-چشم دیگه آخرین کارمه.

لپش رو محکم کشیدم وگفتم:

-حالا هم باز کن اون اخم های خوشگلرت رو.

بعد از خدا حافظی با نازی به طرف دانشگاه رفتم، توی دانشگاه زیاد با کسی رفیق نبودم و سعی می کردم ظاهر سردی داشته باشم، وارد دانشگاه که شدم:

-هی بچه ها بی احساس اومد!

نگاه خشمگینم رو به پسر دوختم، ترسید این رو از چشماش فهمیدم، باترس گفت:

-چیه جواد بابا شوخی کردم؟!

نگاه خشمگین دیگه ای بهمش کردم و به طرف کلاس راه افتادم، هیچ کس جرات شوخی باهام رو نداشت، ظاهرم اونقدر سرد و خشن بود که همه ازم بترسند.

دانشجوها رفتن سر کلاس، آخرین نفری که می رفت می نشست من بودم، چون به خاطر قد بلندم ممکن بود کسی تابلور و نبینه، بعد از چند دقیقه استاد داخل شد، و شروع به صحبت کرد، ذهنم مشغول کار امروز بود داشتم تمام نقشه ها و خطرهای احتمالی رو بررسی می کردم، توی نقشه هام غرق بودم که:

-جواد، اقا جواد

یه دفعه از توی فکر بیرون امدم و از جام پریدم:

-بله استاد بفرمایید؟

با کمی اشفگی به خاطر مچ گیری استاد، ذهنم پریشون بود:

-پسرم هواست کجاست؟ انگار توی کلاس نیستی از اول کلاس تا حالا هواست توی کلاس نبود، اگه قادر به موندن توی کلاس نیستی می تونی بری.

از روی صندلی بلند شدم واقعا به این پیشنهاد نیاز داشتم نمی دونم چرا بر خلاف کارهای قبلیم این کار خیلی استرس داشت احساس می کردم یه اتفاق ناگوار می افته، باگفتن ببخشید از کلاس بیرون امدم، مغزم به این هوای تازه نیاز داشت.

چندتا نفس عمیق کشیدم کنار شیر آب رفتم شیره آب رو باز کردم دستامو پر کردم و به صورتم زدم جونه تازه ای گرفتم شیره آب رو بستم یه دفه یکی دست رو شونم گذاشت

-جواد چی شده امروز خیلی گرفته ای؟!

-چیزی نشده استاد یکم فکر مشغوله ببخشید.

سرمو پایین انداختمو از استاد اجازه رفتن گرفتم:

-با اجازتون من برم سر کلاس؟

-برو منم الان میام.

دستی روی شونم گذاشت و لبخندی زد، همینجور که سرم پایین بود به سمت کلاس رفتم وارد کلاس شدم و سریع رفتمو سر جرم نشستم استاد وارد شد و دوباره من اولین نفری بودم که بلند شدم بچه های دیگه فکر می کردند برای خود شیرینی این کارو می کنم. تدریس استاد تموم شد و سریع وسایلشو جم کردم از استاد خدافظی کردم ولی صبر نکردم جواب خدافظیم رو بده زود از کلاس خارج شدم و سریع به سمت ماشین رفتم از در دانشگاه که خارج شد یه نفر از پشت سر صدام زد:

-اقا جواد، جواد؟

ایستادم رومو برگردوندم یکی از دخترای دانشجوئه، در حال صدازدنم بود:

-بله بفرمایید؟

-خیلی عجله کردید خود کارتون جاموند

خود کارروازش گرفتم و باتشکری کوتاه و ازش فاصله گرفتم و سوار ماشین شدم، و حرکت کردم. تق تق تق یکی به شیشه ماشین میزد شیشه رو پایین کشیدم علی بود دوسته صمیمیه رفیقی که توهمی لحظه های عمرم باهام رفیق بود بایشتر از برادرم دوستش داشتم، مطمئنم اگه برادر داشتم مثل علی دوستش داشتم

-سلام اقا جواد ستاره سهیل شدی دیگه مارو تحویل نمیگیری؟!

-ببخشید این روزا خیلی گرفتارم، کجایی چه خبرا؟

-هیچی الافیو ول گردی.

-موتورتو، تازه خریدی؟

-اره قشنگه؟

-اره خوبه، کاری نداری من عجله دارم باید برم؟

-نه داداش به سلامت، بعد بهت زنگ میزنم مواظب خودت باش، خدافظ.

-چشم داداش، خدافظ.

علی موتورو روشن کرد یه چشمکی بهم زدو رفت. برای انجام کاری که داشتم باید به طرف کاری که باید انجام می دادم راه افتادم وقتی رسیدم، کلی دختر و پسر دم ایستگاه وایساد بودن، با سرعت خیلی پایینی از کنار دخترها و پسرها می

گذشتم، می دونستم اونی که می خواشم همین دور و اطراف مشغول دید زنده دخترهاست، اسمش اصغر بود، بایکمی گشتن تونستم پیداش کنم که داشت به یک دختر رو علامت می داد، و بر اشخط و نشون می کشید، دختره معلوم بود حسابی عصبی و کلافه شده، بی خیال اتوبوس شدو باتاکسی رفت، اصغر باعصبانیت موتورش رو روشن کرد می خواست دنبال تاکسی بره مه با ماشین جلوش رو گرفتم.

اصغر بادیدن ماشینم عصبانی شد فهمید که نقشه هاش رو نقش بر اب کردم باعصبانیت گفت:

-برو کنار تا ماشینت رو داغون نکردم بچه سوسول!!

از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم داشت ا پوزخند نگاهم می کرد، منم مبهش پوزخند زد، یقه اش رو گرفتم و از موتورش کشیدم پایین و چاقویی که همیشه توی کمر بندم بود رو در اوردم وزیر گلوش گذاشتم.

-دفعه آخرت باشه این دورو ورا میبینمت دفعه بعد خونت پا خودت!

با خشمی که توی چشمم موج میزد فهمید که لاف نمیزنم و ممکنه این کارو انجام بدم:

-غلط کردم چشم، دیگه اصلا این ورا نمیام!

کمی اروم شدم یقه اونو ول کردم، پسر سریع موتورش رو بلند کرد سوارش شد و پا به فرار گذاشت. اروم اروم به سمت ماشین رفتم تکیه به در ماشین دادم.

-مشکلتون حل شد دیگه مزاحمتی براتون ایجاد نمیکنه.

دختر نگاهی بهم کرد و گفت:

-خیلی ممنون، میشه اسمتونو بدونم؟

-اسمم...

سرم رو پایین انداختم گردو خاک نشسته روی شلوارم رو پاک کردم و زیر لب آروم گفتم:

-اسمم جواد.

چند لحظه ای بهم خیره شده بودیم که سریع سرمو پایین انداختم و دختر که دید اگه ازسنگ حرف بیاد از من حرفی در نمیاد گفت:

-منم اناهیته هستم، از اشنایتون خوشبختم اقا جواد. خب دیگه کم کم من برم

با تامل داشت درو باز میکرد انگار منتظر یه حرفی از من بود که یه دفعه به طور غیر ارادی گفتم:

-میخوای برسونمت؟؟

اناهیتا که از خداهش بود در ماشینو بست:

-حالا که اسرار میکنی باشه روتو زمین نمیندازم.

باورش خیلی سخت ولی یه لبخنده شیرینی زدم باور این خنده شیرین برای کسی دیگه جز خاهرم فکر خودمم مشغول کرد ولی طولی نکشید که این لبخند از روی لبام محو شد انگار یه چیزی باعث شد که نتونم لبخند بزنم یه دفه اناهیتا نگاهش به چاقویی که توی کیفم گذاشتم افتاد و با کمی لرزش صدا گفت:

-چاقوتون خیلی ترسناکه!!

سوار ماشین شدم روبه اناهیتا گفتم:

-خونتون کجاست؟

-خونمون چارصد دستگاس کوچه نیایش

به سمت خونه ی اناهیتا حرکت کردم و به محل سکونتشون رسیدیم ولی توی ماشین اصلا باهم صحبت نکردیم:

-خب مرسی،خونه ی ما همینجاست الان داداشمو میگم بیاد،بهش میگم دوستو که فرستادی اومده:

-نه لازم نیست بعد خودم بهش زنگ میزنم.

اناهیتا لبخندی زد و میون لبخندش گفت:

-اقا جواد مواظب خودتون باشید.خدافظ.

منم بدون اینکه حرفی بزنم سریع ماشینو روشن کردم و راه افتادم از اینه عقب ماشین اناهیتا رو نگاه میکردم و اناهیتام وایساده بود و رفتن من رو تماشا میکرد.به خونه رسیدم مثل همیشه نازی پشت پنجره منتظرم ایستاده بود. در حین پیاده شدن ازماشین متوجه شخصی که با موتور تعقیب کرده بود شدم پیاده شدم دره ماشینو بستم و با نگاه خیره ای دنبال موتور سوار بودم که اصلا اثری ازش ندیدم به داخل خونه رفتم تا وارد خونه شد نازی پرید و برادرشو به اغوش کشید:

-داداشم اومده،خسته ای لباستو بده برات بندازم رو جالباسی،بشین برات چایی بیارم.....

-چه خواهر خوبی دارم،دست درد نکنه تو برو استراحت کن خودم میارم

-باشه داداشم پس من میرم سر درسام کاری داشتی صدام بزن.

-باشه عزیزم.

لبخند خیلی شیرینی روی لبام نشست ولی این دیگه موندگار بود.بعد از خوردن چای به پشت کامپیوتر برای کامل کردن تحقیقات رفتم کارم که تموم شده به کنار پنجره ی اتاق که روبه کوچه بود رفتم توی کوچه رو یه نگاه انداختم تا ببینم هنوزم اون پسر توی کوچه هست یا نه با نبودن پسر خیالم راحت شد و همینجور که تو فکر بودم به سمت تخت رفتم روی لبه تخت نشستم لیوان ابی خوردم و بعد روی تخت دراز کشیدم توی فکر اناهیتا بودم که خواهر یه دفه وارد شد:

-داداش من فردا میرم خونه خاله اجازه هست؟

-اره خواهرگلم مگه میشه اجازه ندم.

نازی دختری بود با قد متوسط، موهای مشکی با چشمای قهوه ای و صورتی نازو خوشگل

نازی با لبخندی که روی لباش بود:

-مرسی داداش ممنون میرم شما استراحت کن.

-خواهش میکنم خواهر جونم حالا برو سر درسات.

-چشم داداش من رفتم.

نازی با لبخندی در اتاقو بست و منم که خیلی خسته بودم تا چشمامو روی هم گذاشتم خوابم برد.

-داداش، داداش جان، داداش!

جواد چشماشو باز کرد:

-چه عجب آقای خابالو بیدار شدن، قشنگ نصف روزو خواب بودی:

-وای ساعت چنده؟ دیرم نشده باشه؟

-نه داداش پاشو صبحانتو بخور باید بری دانشگاه.

-قربون خواهرگل خوبم برم تو برو منم الان میام.

نازی خندون از اتاق بیرون رفت. نمیدونس اون روز چم شده بود دلم خیلی شور میزد انگار یه اتفاقی میخواست بیفته که

خیلی عصبیم کرده بود. میدونستم که هیچوقت الکی دلشوره نمیگیرم. سر میز صبحانه رفتم:

-داداش بفرما واست چایی شیرین درست کردم.

بی اختیار اشک از چشمام سرازیر شد صورتمو پنهون کردم که نازی نبینه:

-داداش چی شده چرا سرت پایینه؟ ازم ناراحتی؟!

-نه عزیزم اینجا یه چیزیه افتاده بود خواستم ببینم چیه!

از لبخند محو روی لبام نازی فهمید که مثل قبل نمیخندم و یه حس خیلی بدی توی صورتم میدید:

-خب خواهر گلم درساتو که خوندی؟

-اره داداش سخت بودن ولی تمومشون کردم.

دستی روی سر خواهرم کشیدم لبخند زیبایی زد، و گفت:

داداش چاییت سرد نشه.

صبحانه که تمام شد با لبخند روبه نازی گفتم:

-خب دیگه من برم باهام کاری نداری؟

-نه داداشم برو مواظب خودت باش.

از پشت میز بلند شدم به طرف اتاق رفتم درو بستم به در تکیه دادم نفسم تند میزد شروع کردم با خودم حرف زدن:

-انقد به خودت تلقین نکن که یه اتفاقی میفته هیچی نمیشه.

چندتا نفس عمیق کشیدم لباسامو تنم کردم وسایلمو جمع کردم از اتاق خارج شدم:

-نازی جان من دارم میرم کاری نداری؟

-نه داداش برو خدا به همرا.

از خونه بیرون اومدم آرام آرام به سمت ماشین می رفتم توی ماشین نشستم آینه عقب ماشینو درست کردم ماشینو روشن کردم و به با زدن چندتا بوق حرکت کرد. میونه ی راه بازم اون موتور سواری دیدم ولی موتورسوار با دیدن من موتورشو روشن کرد و رفت. بعد از دیدن اون دل شورم خیلی زیاد شد تا حدی که هی توی دلم خالی میشد. به دانشگاه رسیدم نمیتونستم دره ماشینو باز کنم، به صندلی تکیه دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم ولی بازم اروم نمشدم دستام تواناییه باز کردن در ماشینو نداشتم، به سختی از ماشین پیاده شدم وسایلمو برداشتم و به داخل دانشگاه رفتم. به وستای حیاط رسیدم که یه دفه حالم بد شد دو زانو روی زمین نشستم حالم خیلی بدبود شد رنگو روم شده بود مثل گچ از دلشوره ی زیاد بدنم بی حس شده بود چون میدونستم دل شوره هام الکی نیست:

-جواد، چی شده؟ حالت خوبه چرا اینجور شدی؟!

-هیچی استاد خوبم!

به سختی و با کمک استاد از روی زمین بلند شدم. کنار شیر آب رفتم و آبی به صورتم زدم که استاد گفت:

-امروز نمیخواه بیای کلاس برو خونه استراحت کن.

دسمالی که داخل جیبم بود در آورد صورتمو خشک کردم حالم یکم اومده بود سرچاش:

-نه میام سر کلاس خیلی ممنون. راستی این تحقیقاتمه کامل کردم بفرمایید

-نه امروز به اجازه من برو اشکالی نداره. حالا برو حالت زیاد خوب نیست.

با اصرار زیاد استاد قبول کردم که امروز استراحت کنم برگشتم داخل کلاس همه چشما بهم دوخته شده بود سریع وسایلمو برداشتم و از کلاس بیرون زدم. همینجور به طرف ماشین که میرفتم لنگ لنگ میزدم نمیتونسم خودمو نگه دارم، به سختی خودمو به ماشین رسوندم سوار شدم ماشینو روشن کردم و به طرف خونه راه افتادم وستای راه تایر ماشین پنچل شد و ماشین رو بغل خیابون پارک کردم روی فرمون کوبیدم و گفتم:

-حالا باید با این حال من اینجا خراب میشدی؟ این رسمشه من این همه خرجت کنم تو با این حال مجبورم کنی پیاده شم و تایرو عوض کنم!؟

از ماشین پیاده شدم و مشغول عوض کردن تایر ماشین شدم کارم که تموم شد قمقمه ی آب رو از صندوق عقب برداشتم دستام رو شستم وسایل رو توی صندوق عقب گذاشتم سوار ماشین شدم و با روشن کردن ماشین به سمت خونه حرکت کردم. به خیابون اصلی که رسیدم دزدحام جمعیت زیادی جلوی کوچمونو گرفته بود ماشینو کنار خیابون پارک کردم و به سرعت پیاده شدم:

-اقا چی شده چرا همه اینجا جمع شدن؟؟!

-یه خونه آتیش گرفته و یه دختر داخلش بوده که سوخته و انگار مرده!

با دل شوره جمعیتو میشکافتمو به جلو حرکت میکردم به سختی میشد جمعیتی که واسه دیدن این حادثه اومده بودن رو کنار زد. ناگهان خونه ی خودمونو دیدم که توی شعله های آتیش میسوخت از چشمام اشک سرازیر شد و یک دفه با صدای بلند گفتم :

-_____ازی دارم میام تحمل کن!

به سرعت خودم رو به در خونه رسوندم و مدام خواهرم رو صدا میزدم و چند لگد محکم به در خونه کوبیدم که یک دفه از پشت به سمت عقب کشیده شدم هر چی سعی میکردک به طرف خونه برم نمیزاشتن که حتی یک قدم بردارم و محکم منو گرفته بودن و من مدام فریاد میکشیدم:

-_____ازی، ولم کنید خواهرم اونجاس خواهرم توخونس بزار برم

با تمام زورم میخواستم همرو کنار بزنم ولی مامورای آتش نشانی منو محکم گرفته بودن
دو زانو روی زمین افتادم:

-نازی، نازی کجایی اینا نمیزارن کمکت کنم اینا نمی زارن من بیام.

با صدای خیلی بلندی خدارو صدا کردم و با اشک و بغض میگفتم:

-نازی تو امانت بودی دست من، قول داده بودم اتفاقی واست نیفته.

و با فریادی که شاید هنجرم رو پاره کرد فریاد کشیدم. جسد نازی رو بیرون آوردن پارچه ی خونی روش کشیده بودن بوی گوشت سوخته رو قشنگ میشد حس کرد با تمام زورم خودم رو از دستشون رها کردم و به سمت جسد خواهرم رفتم و تا اومدم پارچه ی خونی رو از روی خواهرم کنار بزنم روی زمین افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم

کم کم چشماشو باز کردم صدای ادمای اطرافمو واضح میشنیدم، سرم به شدت درد میکرد توی دستم سرم وصل کرده بودن. یکم که به خودم اومدم فهمیدم که توی بیمارستانم و علی رو دیدم که پیشم نشسته بود و سرشو رو دستاش گذاشته بود:

-نازی؟ نازی کجایی خواهرم؟؟!

-علی سرشو بالا آورد چشماش غرق اشک شده بود لبام خشکه زده بود روی گردن رد ناخونام خود نمایی میکرد علی دستامو گرفت:

-حالت خوبه؟ چیزی میخوای برات بیارم؟؟

-ولم کن میخوام برم پیش نازی، میخوام برم خواهرم بهم نیاز داره ولم کن

میخواسم سرم از دستم در بیارم، که با با مقاومت شدید علی مواجه شدم:

-میخوای بری کجا؟ من نمیزارم تکون بخوری، میفهمی؟؟!

چشمام غرق اشک شد، به دفه انگار نفسم بالا نمیومدند:

-ها ها ها ها ها ها

و شروع کردم به فشار دادن دستای علی :

-جواد، جواد چطور شد، جواد حالت خوبه؟!!

علی به سرعت زنگ بالای سر تختمو زد پرستار وارد اتاق شد حال خیلی بد من رو دید:

-اقا بفرمایید بیرون بفرمایید

در همون لحظه دکتر وارد اتاق شد علیو از اتاق بیرون کرد و درو بست علی خیلی ترسیده بود از اینکه بهترین دوستشو از دست بده دستشو محکم به دیوار کوبید:

-چرا؟ چرا جواد باید انقدر زجر بکشه؟ خدایا مگه چقد تحمل داره؟!!

علی هی توی سالن قدم میزد که پرستار و دکتر از اتاق خارج شدن:

-اقای دکتر حالش چطوره؟ خوبه؟ اتفاقی که براش نیفتاده؟

-نه، به خیر گذشت ولی نیاز به استراحت داره و شمام نباید وارد اتاق بشید.

علی روی صندلی های داخل سالن نشسته بود که یه دفه دید من از اتاق خارج شدم سریع بلند شد و دستای منو گرفت:

-کجا میری، چرا سرم از دست درآوردی؟؟

-میخوام برم پیش خواهرم بزار برم.

-جواد الان حالت خوب نیست، خواهش میکنم، به خدا قول میدم فردا صبح میبرمت قول میدم.

به حرف علی اعتماد کردم و به اتاقم برگشتم روی تخت دراز کشیدم بغض داشت گلومو پاره میکرد به سقف چشم دوخته بودم چشمام یک لحظه از ریختن اشک صرف نظر نمیکرد غم نبود خواهرم ازم یه کوه غم ساخته بود دلم میخواست یه جایی برم که هیچکس نباشه یه جایی که بتونم قلبمو از سنگینیه این همه غم خالی کنم شبو با خیره شدن به سقف و فکر کردن به خواهره و خاطرات گذشته به صبح رسوندم جسمن توی بیمارستان بودم ولی روحم توی اون خونه ی سوخته پیش روح خواهرم پر میکشید وبه اتفاقات این چند وقته فکر میکردم توی افکار خودم قوطه ور بودم که علی وارد اتاق شد:

-سلام صبح بخیر پاشو حکم ترخیصتو از دکتر گرفتم.

علی بهم کمک کرد که لباسمو بپوشم ولی بخاطر اثرات آرام بخشهایی که بهم زده بودن نای تکون خوردن نداشتم و گیج بودم علی انگار داشت لباسو تنه یه جسد میکرد توی نگاهش دلسوزی رو میدیدم .دلش برام میسوخت که نه میتونه بارای غممو کم کنه نه میتونست به من آرامش بده.از بیمارستان که خارج شدیم جواد روبه علی کردم:

-کجا داریم میریم؟!؟

-خونه ی ما.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم.علی هم داخل ماشین نشست ماشینو روشن راه افتاد میونه ی راه علی مشغول حرف زد بامن بود ولی دید که هیچ عکسلعملی نسبت به حرفاش نشون ندیدم واسه همین بخیال حرف زدن شد و گذاشت که بیشتر در افکار خودم غرق بشم.بعد از چند دقیقه به خونه ی علی رسیدیم:

-علی در پارکینگ خونشونو باز کرد و ماشینو پارک کرد میت رسید اتفاقی برای ماشینه من بیفته،علی اصلا فکرشو نمیکرد که خوانواده متلاشی شده من از این متلاشی تر بشه واقعا تحمل این همه دردو رنج برام نیازمند صبر عیوب گونه بود فقط علی از خدا فقط یه چیزی میخواست این که بهم صبری بده که بتونم این سختی وغم رو تحمل کنم.

موقع پیاده شدن از ماشین از علی پرسیدم:

-کی میریم خواهرمو تحویل بگیریم؟

- فردا میریم حالا بیا بریم تو خونه.

تو این مدت که اصلا از داخل اتاق بیرون نیومدم حتی واسه خوردن غذا، لحظه شماری میکردم که جسد خواهرمو تحویل بگیرم تا بتونم اونو با به خاک سپردن به آرامش برسونم مادر علی خیلی نگران من بود به علی گفت:

- که منو تنها نزاره؛ نزاره که توی حال خودم بمونم کاری کنه که باهش حرف بزنم .

علی به توصیه مادرش گوش داد سعی کرد که بتونه باهام صحبت کنه ولی باز هم نسبت به صحبتای علی هیچ عکسعملی نشون نمیدادم.

فردای اون روز علی پیشم اومد و گفت:

- جواد پاشو بریم باید جنازه خواهرتو تحویل بگیریم.

بازهم توی سکوت مبهم خودم فرو رفته بودم. لباس سیاهی که علی برام خریده بود تنم کرد علی میدونست که دیگه هیچوقت این لباس از تنم بیرون نمیداد. حالا که من سر خاک خواهر بودم اصلا گذر زمانواحساس نمی کردم فقط حالا که خواهرم زیر خاک خاییده بود فهمیدم که خواهر دیگه توی این دنیا نیست و دیگه توی این دنیا هیچکس را ندارم:

- جواد دیگه پاشو بریم.

علی دستای منو گرفت که بلندم کنه ولی بدنم مثل یه جسد سرد بود:

- نه علی تو برو من خودم میام.

- باشه پس من داخل ماشین منتظرت میشینم تا بیای.

- نه منتظر نمون برو من میخوام با خواهرم خلوت کنم کارم اینجا تموم نشده.

علی حرف منو قبول کرد کلید ماشینو پیش من گذاشت دستی روی شونم گذاشتو رفت. در همون لحظه یک قران خوان داشت از اونجا رد میشد:

- بیخشید اقا؟ میشه سر مزار خواهر من قران بخونید؟

- دست داخل جیبم بردم و یک تراول پنجاه هزار تومانی توی دستای قران خون گذاشتم. قران خون بدون هیچ حرفی شروع کرد به تلاوت قران کرد انچنان با سوز میخوند که دونه دونه ایه های قران بهم آرامش میداد هم من نیاز به این آرامش داشتم و هم خواهرم انچنان توی آرامش فرو رفته بودم که متوجه نشدم قران خوان از کنارم رفته نگاه به آسمان که کردم دیدم اسمون تاریک شده. بلند شدم شلوارمو از گردو خاک که روی زمین نشسته بودم تکوندم چند دقیقه ای به مزار خواهرم زل زدم:

-خواهرم پاره تنم تو کجاییو من کجام؟ تو زیر خرمن ها خاک دراز کشیدی حالا من تنهام هیچکسیو ندارم که باهاس در دو دل کنم.

تمام وجودمو غم گرفته بود چه صبری داشتم که موقع به خاک سپردن خواهرم حتی یه قطره اشکم نریختم. از خواهرم خدافظی کردم و به طرف ماشین با قدم هایی اهسته و پستی خمیده حرکت کردم نمیدونستم کجا میخوام برم نمیدونستم میخوام چکار بکنم سوار ماشین شدم و به طرف خونه ی سوخته به راه افتادم. به خونه سوخته رسیدم جایی که خواهرمو از دست داده بودم از ماشین پیاده شدم به طرف خونه رفتم وارد خونه شدم تو هر قدمی که توی اون خونه بر میداشتم خاطرات خودم و خواهرم از جلوی چشمام رد میشدن با درو دیوارای خونه حرف میزدم انگار که خواهرم اونجاس دستی به دیوارای سیاه خونه کشیدم. با شنیدن صدای موبایل از افکاری که توش قوطه ور بودم بیرون اومدم اره علی بود نگران بود که چرا تا الان بر نگشتم تا گوشيو وصل کردم:

-الو، الو جواد کجایی خیلی نگرانتم؟

فقط یک کلمه گفتم:

- اینجام.

علی گفت کار مهمی باهات دارم.

- بگو میشنوم:

- با کمی مکث ولرزش در صدا گفت:

- از آتش نشانی تماس گرفتن و گرفتن آتش سوزی از عمد بوده.

شک زده و با لکنت گفتم:

-چی گفتی؟

علی دوباره حرفش رو تکرار کرد گوشي از دستم افتاد صدای الو الو گفتن علی به گوشم میرسید اما قادر به پاسخ گویی نبودم ناباور به درو دیوار سوخته نگاه میکردم نمیتونستم قبول کنم که کسی خواهرمو تنها کسمروکشته باشه، بغض توی گلویم بزرگ تر شد اما اشکی برای ریختن نداشتم احساس کردم وزنه ای به قلبم اضافه تر شده حالا علاوه بر غم از دست دادن خواهرم غم کشته شدنش هم روی قلبم سنگینی میکرد، دستم روی قلبم فشار دادم قلبم از غم تیر می کشید دستم رو مالش گونه روی قلبم حرکت میدادم اما دردش تسکین پیدا نمیکرد، دستامو به دیوار کناری گرفتم تا با تکیه به دیوار بتونم بلند بشم اما ناتوان تر از این بودم که حتی دیوار هم بتونه کمکم کنه.

نعره ای از سر عجز و ناتوانی و غم کشیدم اما هنوز هنجرم پر از غمباد بود با یک نعره این غم خالی نمیشد نعره های پیاپی میکشیدم از شدت نعره کشیدن به نفس نفس افتادم روی زمین به حالت سجده خم شدم با ناتوانی نالیدم چرا خدا چرا خدا.

نمیدونستم چند لحظست که به همون حالت مونده بودم که با شنیدن صدای در به خودم اومدم یک نفر بی وقفه و پشت سر هم به در میکوبید و من را صدا میکرد با ناتوانی از جام بلند شدم و با پاهای لرزون به طرف در اهنی خونه رفتم به محض باز کردن در علی با نگرانی داخل شد و نگاه نگرانشو بهم دوخت و با همون نگرانی گفت؛

-چی شده داداش؟! حالت خوبه؟!!!

نمیدونستم جواب سوال علیو چی بدم، خوب بودم، یا بد؟ یا شایدم و پرونده تر از هر خونه علی بی هیچ حرفی زیر بغلم رو گرفت و به طرف ماشین برد در حال سوار کردنم بود که زن همسایه از خونه بیرون اومد با ناراحتی نزدیکم شد و گفت؛
-سلام اقا جواد تسلیت میگم ایشالا غم اخرتون باشه.

علی تشکر کرد اما نگاه خالی از حسموبه همسایه دوخته بودم که زن همسایه ادامه داد؛

-راستیاتش روزی که خونتون اتیش گرفت پسرمد دیده که یه مرد غریبه وارد خونه شده و بعد از چند لحظه به سرعت خارج شد.

نگاهم این بار خالی نبود پر از خشم و کینه بود و به همسایه خیره شده بودم. علی با حالت پرسشی گفت؛

-پسرتون نشونه ای یا چیزی ازش به خاطر داره یا ن؟

پاسخ داد؛

-چیز زیادی که نگفت ولی یه چیزی یادم اومد، پسرمد برای اطمینان شماره پلاکش رو برداشته بود.

علی از زن خواهش کرد که شمارو برایش بیاره.

توی ماشین نشسته بودم و به شماره ای که توی دستم بود خیره شده بودم شمارو روی داشت برد انداختم و رو به علی گفتم؛

-آمارشو برام در بیار.

علی برگه ی ادرس رو پرت کرد روی داشت برد و روبهم گفت؛

-این تمام مشخصاتیه که تونستم ازش در بیارم. و ادامه داد؛

-میخواهی بری پیش پلیس و ماجرارو برایشون تعریف کنی؟

برگرو از روی داشت برد برداشتم و نگاهی به ادرس کردم، بعد از خوندن ادرس دستم رو روی شونه علی گذاشتم و فشار ارومی بهش دادم و بیخیال جمله ی آخر علی گفتم؛

-داداش دست درد نکنه بابت همه ی زحمات.

علی با تعجب بهم نگاهی انداخت و گفت؛

-منظورت چیه از این حرفا؟؟!!

با آرامش روبه علی گفتم؛

-یعنی از این جا به بعد باید خودم تنهارم.

علی با ناراحتی گفت؛

نه همیشه من نمیزارم.....

بین حرفش پریدم،

- دوست ندارم یه عزیز دیگم از دست بدم! علی درکم کن!

علی صورتشو روبه شیشه چرخوند و اشکایی که تازه به روی صورتش ریختن رو پاک کرد. با ناراحتی اهی کشیدم و گفتم؛

-علی خودتم میدونی که چقد دوست دارم، خواهش میکنم درکم کن نمیتونم طاقت ندارم.

علی گفت؛

-پس یه قولی بهم ده هر جا هر موقع هروقت احتیاج به کمک داشتی بهم زنگ بزن دوست ندارم داداشم مشکلی پیدا کنه.

به خوبی میدونست که مرغ من یه پا داره وقتی میگم نمیخوام واقعا نمیخوام و به هیچ صراطی مستقیم نیستم.

توی ماشین نشسته بودم نزدیک بیستو چهار ساعت بود که چشم از خونه بر نداشته بودم شیشه های ماشین دودی بود و خوشبختانه زیاد جلب توجه نمیکرد. خواب خیلی بهم فشار وارد میکرد اما یه لحظه هم نمیتونسم از خونه ی قاتل خواهرم دل بکنم.

دیگه خواب داشت چشمامو میبرد. که یک دفعه موتور سواریو دیدم که وارد کوچه شد و جلوی خونه ی مورد نظرم ننگه داشت، موتور سوار از موتور پیاده شد رفت و در خونه رو زد تا در خونه باز شد همینطور شوکه و خیره به در مونده بودم همون پسری که داخل کوچه جلوشو گرفتم درو باز کرد اصلا باورم نمیشد خشکم زده بود نمیتونستم باید چکار کنم، همونطور مبهوت به در خیره شده بودم بعد از چند لحظه به خودم اومدم فهمیدم خیلی وقته که به در خونه خیره موندم، دستی به صورتم کشیدم حتی سردی دستم هم نتونست التهاب صورتم رو کم کنه باورم نمیشد خواهرم به خاطر کارای خودم کشته شده باشه سرم رو محکم به فرمون کوبیدم ماشین رو به سرعت روشن کردم و به مقصد نا معلومی روندم وقتی به خارج شهر رسیدم از ماشین پیاده شدم انگار که هوای ماشین برام کافی نبود همینطور نفس نفس میزدم با دوزانو به روی زمین افتادم نعره زدم فریاد کشیدم اما این بغضی که توی گلویم بود نه بالا میومد که بشه اشک و نه پایین میرفت، بغض توی گلویم داشت بزرگتر میشد دستم رو مشت کردم چندبار به شدت روی سینم کوبیدم اما این بغض

مانع نفس کشیدن راحت برام میشد مشت اخری رو با تمام قدرتم کوبیدم با این ضربه راه نفسم باز شد. با تکیه به ماشین به یه نقطه نا معلومی خیره شدم نفسام لحظه به لحظه عمیق تر و تند تر میشد سفیدی چشمم روبه قرمزی بود اما نه از روی اشک بلکه از روی خشم تمام وجودم فقط یک کلمه رو فریاد میکشید تو ذهنم اتیش روشن شده بود و فقط یک کلمه رو صیقل میداد قلبم با هر تپش یک کلمه را به بهم یاد اوری میکرد خون توی رگ هام فقط یک کلمه رو به جای جای بدنم میرسوند این کلمه انتقام بود.

یک هفته میشد که شده بودم پای ثابت اون خونه و اون محله تمام رفت و اومد خونه رو زیر نظر داشتم. باید انتقامم یر به یر میبود خون در برابر خون باید اون هم مثل من زجه ها و جیغهای خواهرشو بشنوه اما نتونه کاری بکنه باید اون مثل من اب شدن خواهرشو جلوی چشمش ببینه باید مثل من نتونه برای کمک به خواهرش کاری رو انجام بده.

نقشم رو چیدم هزار بار اون رو دوره کردم نقشه ام زیادی بی رحمانه به نظر میرسید اما با خودم گفتم:

-روزگار بی رحمیه بیشتری نسبت بهش داشته!

نقشه رو از بس دوره کردم شده بود ملکه ی ذهنم نقشم زیادی بی نقص بود .

برای اجرای این نقشه دلمو از سنگ کردم تنم رو بی روح چشمانم رو بیش از حد سرد کمی مغرور و مرموز این ویژگی ها خیلی خوب به کارم میومد و کمکم میکرد تا نقشمو با بی رحمی به سرانجام و هدفش برسونم.

انتقام. گام اول: اشنایی

گوشی زنگ خورد اسم مازیار رو صفحه گوشی نقش بست؛ دکمه تماس رو فشار دادم:

-داداش جواد همه چیز مرتبه سوژه همین الان از در دانشگاه زد بیرون!

-مواظب باش نمیخوام یه خط بهش بیفته هر وقت خواستی کیف رو بدزدی یه تک بهم بزن من ده متر بالاتر از شما.

بعد از چند دقیقه گوشی تک خورد و بلافاصله صدای جیغ دختر که داد میزد ای دزد کمکم کنید به گوشم رسید. مازیار کیفش رو محکم تو دستش گرفت موتور که بهم رسید به طور نامحسوسی سرعتش کم شد ضربه محکمی به راننده ی موتور سیکلت زدم یکم موتور منحرف شد و کیف رو از دست مازیار قاپیدم مازیار مشت محکمی حواله شکمم کرد با این ضربه محکم کمی خم شدم دختر سریع به طرفم دوید و نظاره گر موتوری که به سرعت دور میشد. دختر با نگرانی پرسید:

-اقا حالتون خوبه؟

نفس پرصدایی کشیدم و کمرمو صاف کردم و روبه دختر که خیره نگام میکرد گفتم:

-خوبم.

دختر هنوز خیره نگام میکرد و اصلا نمیفهمید که چی می گم بعد از چند لحظه به خودش اومد و گفت؛

-آهان.....چیزه.....شما.....اگه حالتون خوب نیست ببرمتون بیمارستان

با سردی گفتم؛

- لازم نیست.

همون لحظه دوستای دختر هم رسیدند و با عسوه گری ازم پرسیدند؛

-آقا حالتون خوبه؟ اتفاقی که براتون نیفتاد؟

یکی از دوستای دختر سریع پرید وست حرفشون و گفت؛

-به خدا اون لحظه که بهتون مشت زد نفس من بالا نیومد.

با پوز خند محوی که روی صورتم داشتم گفتم؛

-خیلی ممنون.

و در برابر چشمای متعجبشون از کنارشون با خونسردی رد شدم.

با مازیار توی قهوه خونه روبروی هم نشسته بودیم پاکت پول رو به طرف مازیار پرت کردم، مازیار با خنده زشتی رو بهم

گفت؛

-اوه اوه حالا چقد عصبانی هستی؟

باهمون نگاه سرد که هیچوقت ازم ترک نمیشد گفتم؛

-مشت تو قرارمون نبود.

با همون خنده زشت ادامه داد؛

-میخواستم ماجرا طبیعی جلوه کنه و درصد اکشنش بره بالا.

وبعد شروع به شمردن پولهای توی پاکت کرد. و بعد با تعجب گفت؛

-این که از مبلغ که پیشنهاد دادی بیشتره؟!

با جدیت که تو چهرم بود گفتم؛

-میخواستم با این پول بهت بگم شتر دیدی ندیدی انگار نه انگار جواد نامی ازت همچین در خواستتو کرده

و بعد به طرف مازیار خم شدم و با حالت زمزمه وار و تهدید ادامه دادم؛

-اگه بفهمم با کسی در مورد این موضوع حرف زدی اون موقع نه تنها این پول رو از حلقومت بیرون میکشم بلکه کاری میکنم که هر روز آرزوی مرگ کنی.

و با یه پوز خند ادامه دادم؛

-میدونی که آتو ازت خیلی دارم.

و بدون توجه به مازیار قهوه خونرو ترک کردم.

انتقام. گام دوم: دیدار

با کمک تعقیب های شبانه روزی که داشتم فهمیدم دختره روزهای یکشنبه بعد از کلاسش به کافیشاپ روبروی دانشگاه میره، طبق معمول لباس و شلوار جین مشکیمو پوشیده بودم و داخل ماشینم منتظر دختره بودم بعد از چند لحظه عده ای دختر را دیدم که از در دانشگاه در حال بیرون اومدن بودن بینشون دختره بود صبر کردم تا با دوستاش وارد کافی شاپ بشن. بعد از ده دقیقه از ماشین پیاده شدم و وارد کافی شاپ شدم با عینک دودی موقعیت اونارو شناسایی کردم رفتم و کنار میز اونها نشستم وضعیت میز طوری بود که همه ی کارها و صحبتاشون رو هم می دیدم و هم میشنیدم با ریلکسی عینک دودی رواز روی چشمم برداشتم و سفارش یک قهوه تلخ دادم، صدای یکی از دوستای دختر رو شنیدم که رو بهش به ارومی گفت:

-هستی نگاه کن اون پسره نیست که کیفتو از دزده گرفت؟

هستی زیر چشمی بهم نگاه کردو سرش رو به معنی بله تکون داد. دوستش تا این حرکتو از هستی دید مقنعشو مرتب کرد و از روی صندلی بلند شد، دست دوستش رو گرفتو به طرف صندلی برگردوند دوستش با اخم بهش زل زد و گفت:

-چکار میکنی؟

هستی با چشم قره ای گفت:

-دنیا زشته بشین سر جات!

-میخواستم ببینم مشکلی برایش پیش اومده یا نه؟

دیدم که زیر لب دارن یه چیزایی پچ پچ میکنند ولی نشد بفهمم که چی میگن، هستی بی توجه به صحبت دوستش از جاش بلند شد و برای پرداخت به صندوق رفت، من هم بعد از چند لحظه بدون اینکه نشون بدم از این اتفاق هیجان زدم با ریلکسی طرف صندوق رفتم، پوله قهوه رو پرداخت کردم و بدون توجه به هستی از در کافی شاپ بیرون زدم کمی بعد صدای هستی رو شنیدم که میگفت:

-اقای محترم یک لحظه وایسید.

با شنیدن صدای هستی لبخندی به لب نشوندم فهمیدم نقشم گرفته سریع خودش رو بهم رسوند دوباره آرامش خودم رو به دست اوردم و به هستی گفتم؛

-اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشیدو گفتم؛

-نه فقط میخواستم ببینم که دیگه مشکلی براتون پیش اومده یا نه؟

نگاه سردم رو به هستی دوختم و گفتم؛

-نه.

هستی یه کارت از توی جیبش در آورد و بهم داد؛

- این شماره ی منه تماس بگیرید برای گرفتن مزدگونی.

به ضرب شماررو روی زمین انداختم و رو به هستی گفتم؛

-من این کارو برای رزای خدا انجام دادم، بعضی کارا هست که با پول تصفیه نمیشه.

و بی توجه به نگاه تعجب آمیز هستی ازش رد شدم ولی از پشت صداس رو شنیدم که رو به دوستش گفت؛

-قبول نکرد.

دوباره مثل هر روز توخونه ی سوخته نشسته بودم و سعی میکردم خاطرات خواهرمو زنده کنم صدای گوشی من رو از خلوت خیالیه با خواهرم در آورد مثل همیشه علی بود که بام تماس گرفته بود بعد از سلامو احوال پرسی علی گفت؛

- به کجا رسیدی؟

به طور نا مفهومی گفتم؛

-داره یک قدم به پرتگاه نزدیک میشه.

و تماس رو قطع کردم.

انتقام. گام سوم: جذب

طبق معمول این سه هفته، هر یکشنبه، آروم، بدون هیچ حرکتی روی میز، روبه روی دخترها می نشستم، دوست های هستی تو این سه هفته بدون استثناء بهم نخ که هیچی طناب داده بودند اما توجهی نشون نداده بودم، فنجون قهوه ام رو برداشت و طعم تلخش رومزمزه می کردم، هستی از کنار میز خودش بلند شد و به طرف میز که روش نشسته بودم اومد:

-می تونم بشینم؟

سرمو به معنی آره تکون دادم، صدلی رو کنار کشید و نشست، دستاشو توی هم گره زد و با چشمای قهوه ایش به صورتم نگاه میکرد، بعد از اندکی گفت:

-بابت حرف اون روزم معذرت میخوام.

نگاهم رو به چشمای هستی دوختم، به راحتی برقی می شد برقی که توی چشماشه رو دید، این برق نشون از این می داد که هستی، جذبشم شده، فهمیدم دوست داره بیشتر باهام آشنا بشه، اما می دونستم که هنوز زوده که توجه نشون بدم، باید اون رو تشنه نگه دارم باید براش مرموز باشم تا این برق تو چشماش بیشتر بشه تا هر روز بیشتر از دیروز شیفته بشه، معلوم بود که تونستم تا این جای نقشه رو خوب پیش برم.

بالاخره بعد از یک ماه و چند روز که اون رو شیفته ی خودم کردم باهاش قرار گذاشتم ماشین رو روبه روی درب دانشگاه نگه داشتم بعد از مدتی هستی رو دیدم که داره به طرف ماشین میاد از این فاصله لبخند و شوقی که تو چشماش بود رو میدیدم و احساس میکردم، بعد از چند لحظه سوار ماشین شد و با لبخند شیرینی که رو لباش بود روبه هم گفت:

-سلام خسته نباشید

خنده محوی روی لبهام نشست ولی هستی خنده محو روی لبهام رو ندید، با کمی انعطاف در جملهام گفتم؛

-سلام، خسته نباشید، دوست داری کجا بریم؟

با همون لبخند شیرینی که روی لباش بود گفت؛

-هرجا خودت میدونی خوبه بریم.

تو دلم گفتم؛

-آگه واقعا به دوست داشتن من بود دوست داشتم برم جهنم و تورو هم با خودم میبردیم تا توهم یکم مثل من عذاب بکشی!

اما با یه لبخند زورکی گفتم؛

-می برمت یه جای توپ.

با این که هستی سعی میکرد نشون نده اما معلوم بود که خیلی ترسیده این رو از لرزش دستاش که دور گوشیش پیچیده و مشت کرده بود فهمیدم ابرو هامو بالا دادمو گفتم؛

-می ترسی؟!

نه چرا باید بترسم؟؟!

دباره با خودم گفتم؛

-اصلا دروغگوی خوبی نیستی، برعکس برادرت.

برای اینکه هستی بهم اعتماد کنه به نزدیک ترین کافی شاپی که توی راهمون بود رفتیم. یکم ریسکش بالا بود، چون من خیلی به اونجا میرفتم، تقریباً دیگه همه منو میشناختن، یک میز انتخاب کردیم که به خیابون مسلط بود و به راحتی میتونستم خیابون رو ببینم. هستی کیک شکلاتی با میلک داغ سفارش داد و من هم مثل همیشه قهوه تلخ سفارش دادم در حال خوردن قهوه بودم که یک نفر صدام زد، این صدا رو خوب میشناختم، دوستم بود که باهام تقریباً صمیمی بود. از روی صندلی بلند شدم، هستی با تعجب بهم چشم دوخته بود. باهاش دست دادم:

-چطوری رفیق دیگه بهمون سر نمیزنی، بچه ها سراغت رو خیلی می گیرند.

با یه خنده زورکی گفتم؛

-گرفتم وگرنه بهتون سر می زدم.

سامان با ناراحتی که تو چهرش نشست گفت؛

-خبر فوت خواهرت رو که شنیدم خیلی ناراحت شدم بهت تسلیت میگم.

تا اسم خواهرم رو شنید دریای چشمم بارونی شد ولی بغضم رو قورت دادم نذاشتم اشکام رو ی گونم سرازیر بشه. باحالتی که سامان از من دید و با جوابایی که زورکی تهویل سامان میدادم فهمید که حالو حوصله صحبت کردن رو ندارم با کمی مکث از من و هستی خدافظی کرد و رفت. هستی به حالت پرسش بار به من نگاه میکرد تا خواست حرف بزنه گفتم:

-اگه میخوای در مورد خواهرم بپرسی دوست ندارم، حرفی بزنی.

هستی که از لحن تندی که داشتم ناراحت شده بود دیگه تا آخر قرار زیاد صحبت نکرد. بعد از پرداخت صورت حساب هستی رو به محل سکونتشون رسوندم هستی هنوز ازم ناراحت بود ولی بغض بزرگی که توی چشمم بود رو به راحتی حس میکرد.

-خیلی ممنون. خوش گذشت مراقب خودت باش.

و از ماشین پیاده شد من هم سری به نشونه خدافظی تکون دادم و ماشینو روشن کردم، با دلی گرفته به سمت خونه سوخته به راه افتادم.

توی خونه ی سوخته نشسته بودم، داشتم با خواهرم در مورد کارهایی که برای گرفتن انتقام انجام داده بود حرف میزدیم و باهاش دردو دل می کردم. امروز قرارم با هستی اصلا خوب پیش نرفته بود باعث شد هستی ازم کمی دور بشه و از دستم کمی نارحت بشه. باید هواسم باشه که تو قرار بعد هوشمندانه تر و با دقت رفتار کنم.

گوشی رو برداشتم و شماره ی هستی رو گرفتم بعد از چندتا بوق صدای کلافه هستی رو شنیدم، برای جبران اشتباهم ازش خواستم که یه قرار بزاریم اما بهانه ی درساش رو آورد، فهمیدم که دیگه نباید بیشتر از این اصرار کنم از هستی خدافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. با خودش گفتم؛

-یک قدم از انتقامم رو جاموندم.

مجبور شدم از شیوه ی تشنه نگه داشتن استفاده کنم، برای همین چند روز به هستی زنگ نمی زدم، و فقط بعضی مواقع پیام می دادم. تا اینکه یه روز خود هستی بهم پیام دادو خبر داد که بین فرجه های امتحانش هستند و میتونیم یک روز همدیگرو ببینیم. بعد از دو ساعت جواب هستی رو دادم و محل قرارمون رو اطلاع دادم.

پشت میز روبه روی هم نشسته بودیم، هستی با لبخند برام از استاداش و دوستای دانشگاهش تعریف می کرد، و من با قیافه ی مشتاقی که از خودم نشون می دادم داشتم به حرفاش گوش می کردم. بین حرفای هستی گوشیش زنگ خورد، هستی با کمی دستپاچگی گفت؛

-برادرمه.

اخمام با شنیدن اسم برادرش توهم رفت و کلافه شدم خیلی سخت عصبانیتم رو کنترل می کردم. دستام رو مشت کرده بودم و زیر میز گرفته بودم تا هستی دستای مشت شده و لرزش دستام رو نبینه. بعد از دقایقی طاقت فرسا، مکالمه ی هستی تموم شد، با خودم گفتم کگه دیگه طاقت ادامه دادن این ماجرای انتقام رو ندارم و هرچی زودتر باید کارو تموم کنم. بعد از چند لحظه گفتم؛

-هستی میخوام بهت یه حقیقتی رو بگم؟!؛

هستی دست از خوردن کشید و با بهت و تعجب بهم نگاه می کرد، باعصبانیت پام رو تکون می دادم و حرفایی رو که می خواستم بگم رو مزه مزه می کردم. گفتن این حرف برام خیلی سخت بود، چطور می تونستم به هستی خواهر قاتل خواهرم این حرف هارو بزنم. از یک طرف وجدانم و از طرف دیگه قطب انتقامیه وجودم در حال جنگ بودند، واسم خیلی سخت بود، دستام رو تو هم قلاب کرده بودم و محکم بهم فشار می دادم، انگشتم از شدت فشار سفید شده بود، با صدای هستی به خودم اومد که با حالت پرسشی ازم پرسید:

-چه حقیقتی رو میخوای بهم بگی؟!؛

عزمم رو جزم کردم و نفس عمیق کشیدم:

- هستی.....من.....که صدای موبایلم مانع از ادامه ی صحبتمون شد، اسم محمد روی صفحه گوشی نقش بست، تماس رو ریجکت کردم، اما محمد دست بردار نبود و دوباره تماس گرفت، با کلافگی و کمی مکث دکمه برقراری تماس رو فشار دادم. نگاهی به چهره بی خیال اما کنجکاو هستی انداختم با بی روح ترین لحن ممکن گفتم:

-چی کار داری؟!

-سلام داداش جواد، یه مورد برات دارم توپ.

با شنیدن این حرف محمد دستم رو روی پام کوبید و با لحن خشنی گفتم:

-آقا محمد، دوره من رو خط بکش.....

محمد با بی حوصلگی بین حرفم پرید و گفت:

-آقا ضد حال نزن دیگه، این یه مورد فقط راس کار خودته، کلیدش دست توست، انقدر ناز نکن مگه دختری؟! این تن بمیره.....

با عصبانیت و لحن تندی بین حرفش پریدم و گفتم:

-من حرفم رو فقط یک بار میزنم، دیگه رومن حساب نکن، من دور این کارارو خط کشیدم، من تاوان این کارامو دادم دیگه دست از سرم بردار!!

سریع تماس رو قطع کردم و باتری گوشی رو در آوردم. نفسم رو از عصبانیت فوت کردم هستی با اضطراب بهم چشم دوخته بود و با شک و دودلی پرسید:

-اتفاقی افتاده؟!

سعی کردم که خشمم رو کنترل کنم با صدای کنترل شده ای گفتم:

-نه چیز مهمی نیست، به زودی حل میشه؟!

با شنیدن این حرف لبخندی از روی آسودگی زد و با همون لبخند شیرینش گفت:

-خب خدا روشکر، و دوباره مشغول خوردن شد

با خودم گفتم:

-چطور میتونم این معصومیت و لبخند رو از این دختر بگیرم و به جاش غم رو به اون هدیه کنم؟!

سعی کردم لبخندی بزدم حتی به زور و با همون لبخند زورکی روبه هستی گفتم:

-یادت هست می خواستم یه حقیقتی رو بهت بگم؟!

هستی با اشتیاق وبا نگاه کنجکاوای بهم زل زده بود و سرش رو به معنی بله تکون داد. با همون لبخند که به سختی روی لبام بود ادامه دادم:

- هستی.....من.....

با دستپاچگیی که داشتم ادامه دادم:

-گفتنش برام خیلی سخته؟

هستی با لبخند آرامش بخشی گفت:

-راحت باش،هرچی می خوای بگو؟!

دباره نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم خیلی ریلکس باشم با خونسردی تمام روبه هستی گفتم:

میدونم که شاید الان تعجب کنی یا حتی ناراحت بشی اما من.....

لرزشی که توی صدام بود استرسم رو به خوبی نشون میداد و در ادامه حرفم گفتم:

-هستی..... من..... دوستت دارم.

هستی بدون هیچ حرکتی با بهت و تعجب به جواد زل زده بود ،چند بار می خواست حرفی بزنه چیزی بگه اما زبانش ناتوان از این که بتونه افکاری که توی ذهنش هی مرور میشدن رو روی لباش بیاره،بعد از چند لحظه که به خودش اومد پرسید:

-تو چی گفتی؟!

- من دوستت دارم.

هستی با زهر خنده ای روبه من گفت:

-حتما داری شوخی میکنی؟!

اما وقتی توی صورتم اثری از شوخی ندید سریع کیفش رو برداشت و از کافی شاپ خارج شد هستی رو صدا کردم دنبالش اون تا بیرون رفتم هستی رو بهم کرد و گفت:

-دنبال من نیا باشه؟!

و در همون لحظه دستی تکون داد سوار تاکسی شد وبدون توجه به من رفت. کلافه دستی به صورتم کشیدم و با خودم گفتم:

-کاش هرچی زودتر تموم بشه.

انتقام: گام چهارم: اشک و جنگ

چند روز بود که هستی جواب تماس هام رو نمی داد، خیلی کلافه و عصبی بودم. باید حرکتی می کردم چون ممکن بود، نتونم کارم رو به سرانجام برسونم، اگه همین طور پیش می رفت، هستی رو از دست می دادم و نمی تونست انتقام مرگ خواهرم رو بگیرم. بالاخره یه تصمیم مهم گرفتم، تصمیم گرفتم که به هستی پیام بدم تا سعی کنم رابطه ی در هم شکستمون رو ترمیم کنم اونم به خاطر انتقام مرگ خواهرم. گوشیم رو برداشتم و پیام کوتاه دادم:

-(هستی باید امروز حتما ببینمت، کار واجبی باهات دارم خیلی مهمه، توی پارک، (.....) سر ساعت ۵)

می دونستم که این پیامی که فرستادم جوابی نداره، اما امید وار بودم که حداقل به متن پیام توجه کنه و سر قرار بیاد. کلافه دستی به صورتم کشیدم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم، نیم ساعتی بود که از ساعت قرار گذشته بود و هنوز خبری از هستی نبود. از روی نیمکتی که روبه روی حوض بزرگ پارک بود بلند شدم، کمی به اونطرف و این طرف نگاه کردم اما اثری از هستی نبود. دوباره نگاهی به ساعت کردم می دونستم اگه یکم دیگه منتظر بمونم عصبانی میشم. اگه همین الان راه می افتادم و یکم سریع می رفتم می تونستم اون رو ببینم، چون به احتمال زیاد الان با دوستاش توی کافی شاپ بود. با سرعت زیادی خودم رو رسوندم به طوری که توی راه چند باری نزدیک بود تصادف کنم، خیلی شانس آوردم که پلیس راهنمایی و رانندگی سر راهم قرار نداشت تا من رو جریمه کنه توی دلم به این شانس یه پوز خند زدم و گفتم:

-کاش همیشه شانس داشتم.

و به دنبال این حرفم اهی کشیدم و وارد کافی شاپ شدم. هستی رو دیدم که سر میز همیشگی اش با دوستاش نشسته بود و با یه لبخند کم رنگی به حرف ها و حرکت های دوستاش نگاه می کرد. نقاب خونسردیم رو به چهره زدم و با قدم های استوار و اخمی که بین ابرو هام نشونده بودم به طرف هستی رفتم. هستی لحظه ای سرش رو بلند کرد و بادیدن من جاخورد و آرامشش رو از دست داد، دوستاش به جهت نگاه هستی با تعجب خیره شده بودند، که با دیدن من اخم کردند. بالای سر هستی رفتم و سرم رو به طرف گوشش بردم و زیر گوشش با خشم زمزمه کردم:

-بلند شو بیا بیرون کارت دارم.

اما نگاه اخم آلودش رو بهم انداخت و گفت:

-نمیام.

با همون خشم زمزمه کردم:

-تا عصبانی نشدم و اینجارو بهم نریختم بلند شو بیا.

صداش رو بلند کرد و بایه پوز خند گفت:

-مگه نمیشنوی؟! من با تو هیجا نمیام.

از عصبانیت صورتم قرمز شد، چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. و از زیر لبهام غریدم:

- هستی جان پاشو کار مهمی باهات دارم، اگه همین الان پاشی، اینجارو روی سر هممون خراب میکنم.

با همون پوز خند ابروهاش رو به حالت تمسخر بالا برد و گفت:

مگه تو جریزه ی این کارهارو هم داری؟!

از این حرف تعجب کردم و سعی کردم این تعجب رو نشون ندم، نمی دونستم دلیل این رفتارهای هستی چیه؟ دستی از پشت روی شونم قرار گرفت و ضرباتی به روی شونم وارد شد.

- مگه نمیشنوی میگه مزاحم نشو؟!

ابروهامو به حالت تمسخر بالا بردم و با لحن تحقیر آمیزی گفتم:

- تورو سننه؟!

پسر که از طرز حرف زدنم عصبانی شده بود با صدای بلندی گفت:

- من همه کاره ام.

و با دودست محکم به تخت سینه ام کوبید، طوری که محکم روی زمین افتادم. نگاهی به هستی کردم که با تمسخر بهم نگاه می کرد از جام بلند شدم و گرد و خاک نشسته روی لباسام رو تکوندم و نزدیک پسر شدم، سعی کردم با آرامش جلوی شروع دعواری بگیرم، با لحن پر آرامشی روبه پسر گفتم:

- ببینید..... آقای محترم.....

اما با ضربه ای که دوباره به سینه ام وارد شد حرفم رو نیمه کاره گذاشت.

چون انتظار همچین حرکتی رو داشتم، این دفعه روی زمین نیافتادم و سر جام محکم و ثابت موندم، بدون اینکه از جام یک سانت تکون بخورم. نگاهی به پسر که با تمسخر نگاهش رو به من دوخته بود انداختم و با لحن آرومی که کمی عصبانیت و خشم هم قاطیش شده بود گفتم:

- ببین آقا پسر.....

پسر ضربه ی محکمی به شکمم وارد کرد، با اینکه خیلی دردم گرفت خم نشدم، با آرامش دستی به چروک های لباسم کشیدم و با دست راستم روبه دور دهنانم کشیدم و سرم رو به معنی تاسف تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو با ضرب فوت کردم، همه، حتی هستی با تعجب به حرکات آروم من نگاه می کردند، دریک حرکت غافلگیرانه دست راستم رو مشت کردم و با شدت و محکم به صورت پسر کوبیدم، با ضربه ی محکمی که زدم، نقش زمین شد یکی از دوستای پسر بلند داد زد:

-رامیاد ولش کن.

رامیاد خشمگین به من نگاه کرد، لبش از شدت ضربه ی مشت پاره شده بود و خون از لبش سرازیر شده بود، دستی به لب خونیش کشید و نگاهی به خون جا مونده روی دستش کردو با یک حرکت بلند شد و دستش رو جلوی دوستش که داشت برای کمک بهش وارد دعوا میشد گرفت و گفت:

-این کار خودمه.

به طرف خیز برداشت با ریلکسی به حرکاتش نگاه می کردم، رامیاد که با سرعت بهم نزدیک می شد، سریع یک قدم به راست رفتم و با این قدم جاخالی دادم، رامیاد دباره به زمین برخورد کرد. دباره از جاش بلند شد و باچشمای قرمز از خشمش به من نگاه کردو دباره سریع به من نزدیک شد و دستش رو مشت کرد و می خواست ضربه ای به صورتم بزنه با دست چپم جلوی دست رامیاد رو گرفتم و با اون یکی دستم دباره ضربه ای محکمی به صورتش وارد کردم. اما این دفه رامیاد به زمین نخورد بلکه یک قدم به عقب رفت، دستش روتوی جیب پشتش برد و چاقوی جیبش رو از جیبش در آورد. هستی با ترس نگاهی به چاقو کرد و هین بلندی کشید. من که متوجه چاقو شدم پوز خندی زدم و با دستم بهش اشاره کردم که بیا جلو، همه به این صحنه ی اکشن زنده نگاه می کردند، و از شدت هیجان حتی نفس کشیدن هم یادشون رفته بود، حتی نمی تونستند به پلیس تلفن کنند. دباره به طرفم حمله کرد ، طوری که در صورت برخورد چاقو با بدنم حتما یه اتفاق ناخوشایند می افتاد. دست چاقو به دست رامیاد رو گرفتم و از پشت پیچوندم و به خودش چسبوندم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-همه ی زورت همین بود؟؟!

و رامیاد رو به جلو پرت کردم، رامیاد مثل یه گاو عصبانی که براش پارچه ی قرمز تکون می دادن شده بود و چشماش به رنگ قرمز شده بود، چاقو رو از دست راستش به دست چپش انتقال داد و دباره به طرفم حمله ور شد، با برخورد بدن رامیاد به بدنم چشمای همه گشاد شد، چون بدون شک میدونستند که اون چاقو توی بدنم فرو رفته. هستی با چشمای اشک آلود به این صحنه نگاه می کرد، اگه اتفاقی برام می افتاد هرگز خودش رو نمیبخشید. رامیاد باچشمایی که از تعجب بزرگ شده بود به چهره ی من نگاه می کرد، می دونست اون چاقو توی بدم فرو رفته چون گرمی خون رو رویه دسته ی چاقو احساس می کرد. در یک حرکت غافلگیرانه دست رامیاد رو به لبه ی میز کوبوندم به طوری که چاقوی خون آلود روی میز جلوی هستی افتاد، سرش رو با ضرب روی میز کوبیدم به طوری که صدای آخ گفتنش سکوت هیجان انگیزو ترس آلود حاکم رو شکست. با دست چپم که آغشته به خون بود چاقو رو از روی میز برداشتم و زیر گلوی رامیاد گذاشتم و غریدم:

-می تونم با یک فشار گلو تو پاره کنم ، اما من همچین آدمی نیستم اگه یه بار دیگه دورو بر خودم بینمت، سالم از پیشم نمیری ، پس بهتره همین جا و همین الان این دعوا رو فراموش کنی!

و برای زهر چشم گرفتن از رامیاد رو بلند کردم و با لگدی محکم به شکمش اون رو روی چند میز کناری پرت کردم و بعد چاقورو به رامیاد نشون دادم و با تمسخر گفتم:

-اینم پیش من می مونه، چون برات خطر داره عموجون!!

چاقوی خون آلود رو توی جیبم گذاشتم، و نگاهی به خراش روی پهلوم کردم و بدون توجه به افراد حاضر در کافی شاپ از اونجا بیرون زدم، هستی دوان دوان به طرفم اومد و جلوم رو گرفت و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-من واقعا معذرت می خوام و متأسفم.

با پوز خندی گفتم:

-این بچه بازیات ممکن بود بود، چون یه آدم بی گناه رو بگیره، اشتباه نکن، خودم رو نمیگم اون پسری رو میگم که ممکن بود امروز تاوان بچه بازیهای تورو پس بده.

هستی لب باز کرد و گفت:

-اما من....

دستم رو به معنی سکوت بالا بردم و با صدای عصبانی گفتم:

-برام مهم نیست، اما تو آرام تر هم می تونستی بگی که دوست نداری منو ببینی، حتی می تونستی با یک پیام خشک و خالی هم بگی که دوست نداری ببینیم.

و با غمو بغض ادامه دادم:

-حتی لیاقت یه پیامک خشو و خالی رو نداشتم؟!

بعد با اهی که از ته دلم کشیدم ادامه دادم:

باشه اگه تو می خوای حرفی ندارم، از زندگیت می رم بیرون، طوری می رم که انگار جواد نامی هم توی زندگیت نیومده .

هستی باغم، نگاهی به من انداخت و بعد نگاهش رو به زخم روی پهلوم دوختو باترس گفت:

-جواد زخمت، باید حتما بریم درموناگاه....

بین حرف هستی پریدم:

-دیگه مهم نیست، دیگه هیچی برام مهم نیست، توهم الکی نگران من نشو، من محبت از سر ترحم نمی خوام و با غم به آرامی گفتم: خداحافظ عشق من.

هستی از دور به رفتنم نگاه میکرد در حین رفتن لنگ لنگ میزدم و این موضوع بیشتر چشمای هستی رو پر از اشک می کرد، غمی که توی چشمام دید خیلی بیشتر دیوونش میکرد قلبش توی سینهش بی قراری میکرد و با صدای بلند می تپید، در حالی که هنوز نگاهش به رفتن من بود زمزمه کرد:

-منم دوست دارم، جواد باور کن، اما نمی تونم دوست داشته باشم،

آهی کشید و در جهت مخالف من شروع به راه رفتن کرد.

به اهستگی روی زمین نشستیم و به عکسی که خودم و خواهرم با لبخند گرفته بودیم نگاه می کردیم، اون روز رو خوب یادم بود روز تولد خوارم.. با انگشت های دستم شروع به شمردن ماه های مونده به تولد خواهرم کردم پنج ماه دیگه تولدش بود، اما باید برای کی کیک می خردم؟ جایگاه شمع تولدش امسال روی سنگ قبرش بود، هدیه اش رو باید چجوری بهش می رسوندم؟ چطور می تونستم مثل هر سال به طور غیر مستقیم از زیر زبانش بیرون بکشم که چه کادویی برای تولدش می خواد؟ اشک روی گونه هام می چکید اره این من بودم که داشتم آرام و بی صدا گریه می کردم، اشکام روی عکس می چکید، کاش حداقل به خوابم میومد که بگه چی برای تولدش می خواد؟ خواهرم پاک بود، برگ گلم پاک بود، نه به کسی بدی کرده بود، نه کسی ازش ناراحت بود، اما این دنیای نامرد بد جوری اون رو سوزونده بود، گلم رو خواهرم رو پرپر کرده بود، توی آتیشی سوخت که کسای من به پا کرده بودم. چنگی به دیوار سیاه شده ی خوشه کشیدم و گفتم:

-خواهرم.... برگ گلم، چطور تو این خونه، میون شعله های آتیش سوختی و من نبودم که کمکت کنم؟ کاش تو زنده میموندی و من می رفتم، دلم خیلی برات تنگ شده، دلم برای اون داداشی گفتنات تنگ شده، پس کجایی بی معرفت مگه قرار نبود من رو دایی کنی؟ مگه قرار نبود لباس عروسیتو من بخرم؟ اونوقت من برات چی کار کردم؟ به جای لباس عروس برات کفن خریدم، عروس شدی اما نه تو این دنیا نه برای من، تو اون دنیا الان جات خوبه خواهری؟ بدنت نمی سوزه؟ درد نداری؟ مامان باباهم پیشتن.

میون اشکام لبخندی زدم و گفتم:

-خانوادگی خوب خلوت کردید و حالی از من نمی گیرید، دلم براتون تنگ شده، خواهری میدونی چرا بالای سر قبرت نیام؟

چونم میلرزید بغض توی صدام بیداد می کرد جوری که هی توی دلم خالی میشد

اگه کسی من رو می دید، باور نمی کرد همون جواد خونسرد و مغرور توی دعوا باشم، این من شکسته با اون جواد بیرون زمین تا آسمون فرق می کرد.

انتقام: گام پنجم: فراموشی

با امروز دقیقا دوهفته بود که از هستی خبری نداشتیم، نباید برای گفتن اون حرف عجله می کردم همیشه عجول بودم و دوست داشتم کارام، سریع پیش بره اما این دفه این عجله بدجور ورق انتقامرو برگردونده بود، این عجول بودنم باعث شد نقشه نیمه تموم بمونه و نتونم دل شکسته ام رو آرام کنم، همه ی گام هام برای انتقام خوب پیش می رفت، تا اینکه با یک عجله خواستم گام هارو رو سریع تر بردارم اما اون گام سریع باعث شد که دیگه نتونم قدمی برای اجرای نقشه ام بردارم. کم کم داشتم فراموش می کرد، فراموش که نه سعی می کردم، اتفاقی که برای خواهرم افتاده رو به یاد نیارم تا این جور کمتر عذاب بکشم، اما مگه می شد؟ اگه آدم ها بتونند نفس کشیدن رو فراموش کنند، من هم می تونستم مرگ

خواهرم و نقشه ی انتقام نافرجام رو فراموش کنم. برای فراموش کردن همچنین اتفاق هایی ،خودم رو تبدیل به یک ربات کردم، که هیچ احساسی نداره، سعی کردم مثل یک ربات هیچ احساسی نداشته باشم، سعی کردم مثل یه ربات حافظه کوتاه مدت داشته باشم، از همه چیز فاصله گرفتم، از اون خونه سوخته، از اون دانشگاه، از هستی، از برادرش، اما هنوز هم ته قلبم یه ندایی می گفت:

-نمی تونم فراموششون کنم!!

تو این روزهای سخت فقط علی بود که همیشه کنارم بود، تنهام نمی داشت، هرکسی رو هم که می خواستم فراموش کنم، علی رو نمی تونستم. بر خلاف میلیم علی یک سفر یک هفته ای شمال برام ترتیب داد، اصلا حوصله نداشتم به این سفر برم، اما با اصرارهای علی راضی شدم که باهم به این سفر بریم. صبح زود راه افتادیم، رانندگی رو ساعتی کرده بودیم تا خستگی به هیچ کدوممون فشار نیاره، علی پشت فرمان نشسته بود، سکوتی تو ماشین پیچیده بود که حتی با اهنگ علیرضا افتخاری هم شکسته نمی شد، من به درخت هایی که در مه فرو رفته بودند خیره شده بودم و علی هم سرگرم رانندگی بود. قرار بود توی این یک هفته، ارتباطمون رو با دیگران کاملا قطع کنیم، برای من که هیچ کسی رونداشتم قطع کردن این ارتباط خیلی راحت بود، کسی رونداشتم که نگرانم باشه، اما علی مادر و پدری رو داشت که خیلی نگرانش بودن، قرار شد با دادن پیامک به مادرش شرح وضعیتمون رو اطلاع بده، اینطوری خیلی بهتر بود. خیره به دریای روبرو توی ساحل نشسته بودیم، چون این فصل شمال زیاد مسافر نداشت به اینجا اومدیم، علی این ویلا رو با بهترین قیمت و راحت تهیه کره بود هوای ابری و گرفته ی شمال شروع به باریدن کرد، علی به طرفم اومد و دستش رو روشونه م گذاشت و گفت:

-پاشو بریم بریم، الان خیس آب میشی!!

سرم رو تکون دادم و به آرومی زمزمه کردم:

-تو برو من هم بعد میام.

علی که می دونست من به این آرامش نیاز دارم، از من فاصله گرفت. در حالی که بارون به بدنم با سرعت شلاق می زد، به نقطه ای نا معلومی از دریا خیره شده بودم، دلم از این بی کسی گرفته بود، یادم اومد که به خواهرم قول داده بودم که حتما اون رو برای یک بار هم که شده به شمال بیارم، اما هیچ وقت نتونسم به قولی که داده بودم عمل کنم، خواهرم تاوان اشتباهات من رو داد، اگه هیچ وقت پامو تو این کار نمی داشتم، خواهرم رو از دست نمی دادم، با یاد آوری مرگ خواهرم دلم به درد اومد و اشک از چشمم جاری شد، بارون خوب موقعی می بارید، چون به هیچ کس اجازه نمی داد اشکای این دل شکسته من رو ببینه با ریختن اشکام به خودم اومدم و به سرعت از کنار ساحل بلند شدم و راه دریارو در پیش گرفتم دستام که لرزش داشتن رو بالا بردم اشکام رو پاک کردم و با خودم گفتم:

-مگه قرار نبود فراموش کنی؟!؟!!

با بدنی خیس و ذهنی آشفته وارد ساختمون ویلا شدم و بدون توجه به علی که داشت وسایل آشپز خونه رو جای گذاری می کرد، به اتاق رفتم کلافه به طرف کیف رفتم و بسته ای سیگار که باز نشده بود رو برداشتم و با لرزشی که توی دستام بود سعی کردم پاکت سیگارو باز کنم، به سختی پلاستیک دور پاکت رو کندم و درش رو باز کردم، نخعی از سیگار در بیرون آوردم و بین انگشتهای دستم گرفتم و بین لبام گذاشتم، دنبال فندکم می گشتم، میدونستم که اون رو کنار سیگارم گذاشتم، با جابه جا کردن و کمی گشتن تونستم اون رو پیدا کنم فندک رو روشن کردم و زیر سیگار گرفتم پک عمیقی بهش زدم تا سیگار روشن بشه فندک رو وایساده رو میز گذاشتم و درحال زدن پک دوم بودم که علی داخل شد و با لبخند گفت:

-مثل اینکه اومدیم باهم، پس چرا تو تنها.....

با دیدن سیگار آتش گرفته بین انگشتم حرف توی دهنش ماسید و با تعجب رو به من گفت:

-این چیه جواد؟

با ناراحتی سیگارو از بین لبهام برداشتم و به بیرون خیره شدم، علی با قدم های بلندش به من نزدیک شدو سیگارو از لای انگشتم بیرون کشید و توی سطل آشغال انداخت و با صدای بلند گفت:

-می خوای با این چیزا فراموش کنی؟ می خوای با کشیدن این آشغال ها فراموش کنی هان؟؟!

و با ناراحتی نالید و ادامه داد:

-یا می خوای خودت رو نابود کنی؟؟!

با ضرب روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم و با لحن غم ناکی گفتم:

-داداش نمی تونم، هر وقت می خوام فراموش کنم همه چیز برام از اول زنده میشه

همونطور که نوبی چشمای علی چشم دوخته بودم ادامه دادم:

تو بگو من چیکار کنم؟!

علی کنارم روی تخت نشست دستش روروی شونه ی من گذاشت و فشاری ارومی به شونم داد و گفت:

-داداش من نمی گم حتما فراموش کن ،اما سعی کن که به یادش نیفتی باشه؟!

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و شروع کردم به ماساژ دادن شقیقه هام تا از دردش کمی کم بشه همونطور که درحال مالیدن شقیقه هام بود به علی گفتم:

-می شه برام یه لیوان آب بیاری؟!

به سرعت از اتاق خارج شد تا لیوان آبی که خواسته بودم رو برام بیاره یک دونه قرص مسکن از توی کیفم در آورد و همراه با آبی که علی آورده بود قورت دادم و از علی خواستم که اگه خوابم برد حتی برای شام هم صدام نکنه.

تو یک جای تاریک بودم و هیچ چیزی رو نمی تونستم ببینم، چشمم رو ریز کردم تا بتونم نور یا روشنایی رو ببینم از جای خیلی دور منبع نوری ضعیفی می آمد، با سرعت به طرفش رفتم هرچ بهش نزدیک تر می شدم صدای گریه ای هم بلندتر می شد، کاملاً به نور رسیده بودم دختری رو دیدم که پشت بهم روبه روی آتیش نشسته بودو گریه می کردو شونه هاش می لرزید، با شنیدن صدای گریه دختر غم توی دلم نشست و روبه روش ایستادم، سرش رو روی زانو هاش گذاشته بود و گریه می کرد، سرش رو از روی زانو هاش برداشت همینطور خیره بهش چشم دوخته بودم و دهنم مثل یک ماهی بازو بسته می شدانگار صدام رو رو گم کرده بودم نمی تونستم حرفی بزنم با همون چشمای اشکبارش بهم نگاه می کرد زمزمه وار گفت:

-جواد داداشی؟

بغض دلم شکست و شروع به گریه کردم و روبه روی نازی به زمین افتادم :

-جونم خواهی؟

با همون اشک گفت:

-نگرانتم داداشی، خواهش می کنم عذاب نکش، من هم عذاب می کشم!!

با بغض و ناله گفتم:

-گریه نکن خواهی باشه عزیزم ببین اشکامو پاک کردم ببین، تو گریه نکن!؟

و درست همون لحظه ای که می خواستم نازی رو به اغوش بکسم از خواب پریدم، نفس های بلند و پشت سر هم می کشیدم و تمام بدنم عرق کرده بود و خیس شده بود و زمزمه وار گفتم:

-این چه خوابی بود؟!؟

از شبی که اون خواب رو دیده بودم، حال من نه بهتر شده بود و نه بدتر، مرزی بین خوبی و بدی بودم، سعی کردم خودم روبه یادبیارم سعی کردم قضیه ی انتقام رو فراموش کنم، سعی می کردم جواد گمشده ی وجودم رو قبل از مرگ خواهرم زنده کنم، باید برمی گشتم به اصلم باید به زندگی قبلم برمی گشتم منتهی بدون نازی.

بعد از مسافرت خودم رو مشغول می کنم تا کمتر از مرگ خواهرم رنج ببرم، دیگه به قضیه ی انتقام فکر نمیکنم حتی علی هم متوجه شده بود من دیگه اون جواد قبل از مسافرت نیستم، دیگه اون جواد شکست خورده نیستم.

پنج روز در کنار دریا با آرامش سپری کردم اما دیگه بیشتر از این نمیتونستم مسافرت رو ادامه بدم باید برمی گشتم باید برمی گشتم و خودم رو از این عذاب وجدانی که بیخ گلو رو گرفته بود و اجازه نمیداد نفس بکشم رو برطرف می کردم، باید برمی گشتم و به هستی می گفتم که من به خاطر انتقام بهت نزدیک شدم اما نباید ونمی تونستم از اصل ماجرا چیزی بگم.

باکلی اصرار علی روراضی کردم زودتر از موعد یک هفته برگردیم، توراه برگشت هنوز یک ساعت از حرکت من نگذشته بود که دلم برای آرامش دریاتنگ شد، دلم برای اون آرامشی که داشتم تنگ شد، اما حس عجیبی من رو ترغیب به برگشتن هرچه سریع تر می کرد.

تصمیمم رو گرفته بودم که باهستی تماس بگیرم، چندبار می خواستم بی خیال گفتن حقیقت بشم اما همه اش چهره ی ناراحت خواهرم جلوی صورتم نقش می بست. گوشی رو برداشتم و باهستی تماس گرفتم و درست همون انتظاری که از شما می رفت جواب نمی داد نفسم رو فوت کردم و تصمیمم رو گرفتم پیام بفرستم به امید اینکه پیامم رو بخونه: هستی برای آخرین بار می خوام ببینمت کارواجبی باهات دارم، ولی بازم جوابی برام فرستاده نشد.

می دونستم هستی امروز دانشگاه کلاس داره و طبق معمول بعد از کلاس به کافی شاپ می ره. طبق معمول لباسهای مشکی رو پوشیدم، نگاهی به چاقوی جیبیم انداختم، دودل بودم که برش دارم یا نه، به چاقوچنگ زدم و از روی میز برش داشتم و توی جیبم گذاشتم.

از خونه علی زدم بیرون و به طرف مقصد رفتم. نگاهی به ساعت اداختم ساعت از زمانی که هستی و دوستاش باید می آمدند گذشته بود ولی هیچ خبری از شون نبود. بعد از چند دقیقه صدای در آمدن نگاهم روبه در دوختم دنیا با حالتی مضطرب داخل شد و روی میز همیشگی شون نشست نگاهم رواز دنیا به در کافی شاپ دوختم اما خبری از هستی نبود دوباره نگاهی به دنیا انداختم دستاش می لرزید و رنگ و روش هم پریده بود چشمش رو چرخوند و بایدن من نور امیدی توی چشمش روشن شد از پشت میز بلندشدم و به طرفش رفتم و با صدای ارومی گفتم:

-سلام دنیا خانم هستی کجاست؟

باشنیدن این حرفم اشک توی چشمش جمع شد و لرزش دستاش بیشتر شد و با صدای لرزونی گفت:

-هستی رفت!

باتعجب پرسیدم:

-کجارت؟

دنیا با ترس و دلهره در حالی که نگاهش روازم می دزدید گفت:

-با دوست پسرش رفت!!

باشنیدن این حرفش اخمی کردم و گفتم:

-با کی؟؟!!

با دوست پسرش رفت!!

روی صندلی نشستم و نفسم رو از عصبانیت فوت کردم که دنیا گفت:

- هستی نمی خواست بره مجبور شد.

و به دنبال این حرف بغض کرد. پوز خندی زد که از چشماش دور نمودند. با همون بغض گفت:

- آقا جواد اشتباه نکنید، واقعا مجبور شد!!

با همون پوز خندی که داشتم گفتم:

- دلیل این اجبار چی بوده؟؟

دنیا در حالی که اشک از چشماش سرازیر بود گفت:

- هستی قبل از اینکه با شما آشنا بشه یه دوست پسر داشت، اسمش کامران بود، وقتی کامران فهمید که هستی با شما قرار می زاره تهدیدش کرد که به داداشش همه چیزو میگه آقا جواد شما برادر هستی رو نمیشناسید خیلی اهل شرو دعواست.

پوز خندی به این حرف دنیا زد و با خودم گفتم:

_ (اتفاقا بیشتر از اون چه که فکرشو می کنی می شناسمش)

نگاهش رو ازم گرفت و به میز دوخت و ادامه داد:

- برای همین بود که هستی مجبور شد بر خلاف میلش دیگه کاری به کار شما نداشته باشه. چند وقت از قطع رابطه ی شما با هستی می گذشت که کامران دباره تهدیدش کرد که ازش عکس داره، عکس هایی که با شما توی کافی شاپ قرار گذاشته بودید رو داشت شرط گذاشت برای هستی که اگر نمی خوای برادرت از این ماجرا چیزی بفهمه باید باهام بیای، شرطش این بود که....

مکث دنیا خیلی طولانی شد با حالت عصبی گفتم:

- شرطش چی بود؟؟!

همونطور که نگاهش رو به میز دوخته بود گفت: شرطش این بود که هستی برای یک بار هم که شده باید خودش رو در اختیارش قرار بده!!

به ضرب دستم رو روی میز کوبیدم طوری که همه بهمون خیره شدن با صدای بلند و پرخشمی گفتم :

- الان کجا رفتند؟؟!

باترس جواب داد:

- الان... رفت... تند... خونه... ی کامران؟؟!

به ضرب از روی صندلی بلند شدم و با داد گفتم:

-آدرس؟!

با صدای آرومی جواب داد:

-نمی دونم درست خونه اش کجاست ،اما خیابونش رو بلدم.

با همون خشم گفتم:

-بلند شو زود،دنبالم بیا!!

دنیا که از صدای من خیلی ترسیده بود سریع بلند شد و دنبالم اومد باهم سوار ماشین شدیم و به طرف خیابونی که دنیا آدرش رو بلد بود به راه افتادیم با سرعت زیادی که می روندم چند بار دنیا با صدای بلندگفت:

-آرومتر...مواظب باش.

به خیابونی که خونه ی کامران توش قرار داشت رسیدیم،بخاطر اینکه دنیا یادش بیاد که خونه ی کامران کدومه یکم ارومتر روندم،ناگهان صدای دنیا بلند شد که گفت:

-اینهاس...پیچ توی این کوچه!!

با شک پرسیدم:

-مطمئنی؟؟؟

-اره مطمئنم!!

وقتی توی کوچه پیچیدم دنیا با صدای بلندتری گفت:

-همینه این خونه ی کامرانه می دونم!!

-ازکجا میدونی؟؟

نگاهش رو ازم گرفت و به بیرون نگاه کرد و گفت:

-چون یک بار با هستی اومدیم اینجا؟!

دیگه سوالی نپرسیدم و از ماشین پیاده شدم،نگاهی به خونه ی روبروم انداختم ،خونه ی قدیمی بود با دیوارهای نسبتا کوتاه که به راحتی می شد ازش بالا رفت،دنیا از ماشین پیاده شد و من بهش گفتم:

-همینجا منتظر بمون،اگه دیدی خیلی از بیرون اومدم طول کشید به پلیس زنگ بزن؟!

سرش رو تکون داد و با بغضی که توی صداش بود بهم گفت:

-آقا جواد دوستمو برگردن!!

و دوباره توی ماشین نشست. از دیوار بالا رفتم و وارد حیاط خونه شدم از میون باغچه ی کوچیکی که توی حیاط بود گذشتم هرچه به خونه نزدیک می شدم صدای التماس های هستی به گوشم می رسید قدم هام رو تند تر کردم به در ورودیه ساختمون رسیدم در شیشه ای بود دست گیره ی درو بالا پایین کردم اما در از تو قفل شده بود. دستمال جیبیم رو در اوردم و دور دستم پیچیدم و ضربه ی محکمی به شیشه زدم. شیشه شکسته شد کلید پشت در رو تابوندم قفل باز شد دستگیررو پایین دادم و در رو باز کردم وارد شدم صدا از طبقه ی بالا میومد از پله ها بالا رفتم و خودم رو به طبقه ی دوم رسوندم صدای هستی از اتاقی که ته راه رو بود به گوش می رسید به سرعت خودم رو به در اتاق رسوندم درو قفل کرده بود با دست چند ضربه به در زدم و با صدای بلندی گفتم:

-هستی..هستی؟!-

هستی با شنیدن صدای من خوشحال شد و گفت:

-جواد کمکم کن.

صدای کامران هم اومد که گفت:

-هستی جون آقا جواد کیه؟؟ آهان یادم اومد

و با مسخرگی ادامه داد:

-همون معشوقتون....-

از در فاصله گرفتم که یک لحظه صحنه ای جلوی چشمم اومد انگار نازی خواهرم پشت در توی خونه ای که داشت میسوخت گیر افتاده بود و کمک میخواست و منم این طرف، با صدای بلندی گفتم:

نازی طاقت بیار دارم میام!!!

و با گفتن یه یا علی به طرف در خیز برداشتم و ضربه ی محکمی به در وارد کردم، در با صدای بلندی شکسته و باز شد هستی رو دیدم که با لباسای نامناسبی رو تخت نشسته بود و با چشمای اشک آلود و بازویی که جای دست روشن قرمز شده بود بهم نگاه می کرد.

کامران باخشم به طرفم خیز برداشت، خون جلوی چشمم رو گرفته بود، قبل از اینکه مشتش رو بهم بزنه من مشت محکمی بهش زدم که باعث شد یکم ازم فاصله بگیره دوباره به طرفم نزدیک شد و با قدرت بیشتری بهم ضربه زد این دفعه نتونستم مقاومت کنم و به دیوار برخورد کردم نفس عمیقی کشیدم تا از درد بدنم کم بشه، غافل گیرانه و با سرعت به طرفش حمله ور شدم طوری که نفهمیدم چطوری کامران رو به زمین کوبیدم، روی تخت سینهش نشستم و به صورتش مدام مشت های محکمی می زدم، نمیدونستم دارم چکار می کنم زمانی به خودم اومدم که خون تمام صورتش رو گرفته بود دستهای خونیم رو به لباسش کشیدم و یقه اش رو گرفتم سرش رو از روی زمین بلند کردم و دوباره به شدت به زمین

کوبیدم طوری که صدای نالش به آسمان بلند شد، از روی سینه بلند شدم از خستگی نفس نفس می زدم لگد نه چندان آرومی به پهلویش زدم با صدای بلندی گفتم:

-فقط دوست دارم یک بار دیگه اطراف هستی یا اطراف دانشگاه بینم چنان بلایی سرت میارم که جنازتو از زیر دستو پام بکشن بیرون عوضی آشغال....

نگاهی به هستی انداختم که مات و مبهوت به من خیره شده بود مانتو و مغنه اش رو که گوشه ی اتاق افتاده بود رو برداشتم و به طرفش رفتم و با صدای آروم گفتم:

-بیوش باید بریم!!

اما هیچ عکس العملی نشون نمیداد دوباره با صدای آروم گفتم:

-هستی من اینجام،دیگه نترس....

نگاه ترسورش رو به من دوخت و کمی بعد به خودش اومد و مانتو مغنه اش رو ازم گرفت و برای اینکه معذب نشه از پنجره بیرون رو نگاه می کردم هستی به آرومی گفت:

-پوشیدم.

روم رو از پنجره گرفتم و گفتم:

-بریم!!

به سمت در رفتم،اجازه دادم اول هستی خارج بشه درست در چارچوب در بودم که درد و سوزش رو توی پهلو احساس کردم با صدای بلندی گفتم:

-آخ.....

احساس می کردم توی پهلو آتیش فرو کردن هستی با صدای آخ من به طرفم برگشت و با دیدن پهلو خونیم جیغ بلندی کشید به طرف کامران برگشتم برام عجیب بود که با اون همه کتک دوباره بتونه سر پا به ایسته،با یک لبخند مسخره از میون صورت خونیش به من خیره شده بود نگاهی به چاقویی که هنوز توی پهلو بود انداختم و با عصبانیت به طرفش خیز برداشتم و محکم با تمام قدرتم اونو به دیوار کوبیدم طوری که مطمئن شدم بیهوش شده با درد و رنج زیادی چاقو رو از توی پهلو در آوردم،خون با سرعت زیادی فوران کرد صدای مطبوع هستی رو شنیدم که گفت:

-جواد وضعیت خیلی وخیمه،باید بریم بیمارستان.

سعی میکردم درست راه برم ولی درد بی امون که توی پهلو بود نمی زاشت درست راه برم،قدم هام شل شده بود به زحمت روی پاهام ایستاده بودم،دستم رو روی پهلو گذاشته بودم با هر سختی خودم رو به در خونه رسوندم و از خونه خارج شدم دنیا با دیدن من و هستی از ماشین پیاده شد و با ترس گفت:

-چه بلایی سرت اومده؟؟

هستی با صدای لرزونی گفت:

-الان وقت این سوال ها نیست باید هرچی زودتر جوادو به بیمارستان برسونیم

نمی تونستم دیگه سر پا به ایستم چشمام سیاهی می رفت چشمام رو بستم فقط لحظه ی آخر احساس کردم ماشین با سرعت زیادی در حال حرکت بود و بعد از اون دیگه چیزی متوجه نشدم.

((هستی))

با سرعت زیادی به طرف بیمارستان می رفتیم .هنوز هم باورم نمی شد که چه اتفاقی افتاد به جواد که رو ی صندلی عقب بیهوش افتاده بود نگاهی انداختم رنگش پریده بود ،لباش سفید شده بود و می لرزید ،دونه های درشت عرق روی صورتش خود نمایی می کردند،یه لحظه لرزش بدنش بیشتر شد روبه دنیا با صدای بلندی گفتم:

-تورو خدا تندتر جواد حالش خوب نیست!!

دنیا هم حال و روز درست و حسابی نداشت از ترس و اضطراب دستاش می لرزید و با صدای لرزون گفت:

-بیشتر از این نمی تونم،تا حالا چند بار نزدیک بود تصادف کنیم.

روبه روی بیمارستان ترمز کرد،پیاده شدم و از خدمه ای که اونجا بود کمک خواستم ،با دو نفر دیگه جواد رو روی برانکارد خوابوندن و به ارژانس بردن و ماهم پشت سرش راه افتادیم.پشت در اتاق عمل ایستاده بودیم به خاطر عمیق بودن زخمش دکتر دستور دادهرچه سریعتر به اتاق عمل ببرنش،۲ساعت بود که جواد توی اتاق عمل بود دنیا کنارم نشسته بود و به ساعت نگاه می کرد بعد از چند لحظه گفت:

-هستی چه اتفاقی می افته؟؟

آهی کشیدم و گفتم:

-نمی دونم،هرچ خدا بخواد همون میشه.

با خودم گفتم:

-(اگه من نبودم هیچوقت همچین اتفاقی برای جواد نمی افتاد).

در همون لحظه صدای گوشی بلند شد اما دنیا قصد نداشت جواب بده با عصبانیت گفتم:

-جواب بده دیگه!!

-موبایل مال من نیست!!

-پس مال کیه؟؟

-مال جواد!!

-خب حد اقل اسمش رو ببین !!

گوشی رو از توی جیبش در آورد و گفت:

-نوشته داداش علی.

با عصبانیت گفتم:

-زودتر جواب بده تا قطع نکرده!!

تا می خواست جواب بده قطع شد با عصبانیت بهش نگاه کردم دوباره گوشی شروع به زنگ خوردن کرد نگاهش رو ازم گرفت و سریع جواب داد از کنارم بلند شد و به طرف دیگه ی سالن رفت و به ارومی شروع به صحبت کرد بعد از چند لحظه قطع کرد و کنارم نشست و گفت:

-عجب داداشی داره تا فهمید بیمارستانه گوشیش رو قطع نکرده دوید اومد.

بی توجه به حرف دنیا داشتم برای سلامتی جواد دعا می خوندم و صلوات می فرستادم بعد از نیم ساعت هنوز خبری از جواد نبود پسری از ته سالن دوید و به طرفمون اومد و در حالی که نفس نفس می زد و مضطرب بود گفت:

--شما..بودید...که...گوشی داداشم رو جواب دادید؟؟

دنیا جواب داد:

-بله من بودم

علی به ارومی و با ناراحتی جواب داد:

-چه اتفاقی افتاده؟؟

دنیا نگاهی به من کرد و دوباره نگاهی به علی انداخت و گفت:

-بهتره برادرتون خودش براتون توضیح بده!!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

خانم خاهش می کنم بگید چه اتفاقی افتاده؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-راستش برادرتون به خاطر.....

در همون لحظه دکتر از اتاق عمل بیرون اومد، سریع به طرفش رفتیم علی گفت:

حال برادرم چطوره؟

دکتر با خستگی گفت:

-خدا روشکر به خیر گذشت...

نفسی از سر آسودگی کشیدم دکتر ادامه داد:

اما متاسفانه آسیب جدی به کلیه شون وارد شده و باید به خوبی ازشون مواظبت کنید. بعد از رفتن دکتر علی دستاشو رو به بالا برد و گفت:

-خدایا شکر طاعت یه غم دیگه رو نداشتیم.

((جواد))

کم کم تمام حس های بدنم داشت بر می گشت دهنم به شدت خشک شده بود تشنه ام بود نالیدم:

-((آب)).

دستمال خیسی روی لبام کشیده شد اما هنوز تشنه ام بود پهلووم به شدت می سوخت و درد می کرد کم کم شدت دردم زیاد شد طوری که نتونستم تحمل کنم و آخ بلندی کشیدم صدای واضح علی رو شنیدم که داشت می گفت:

-درد داره، نمی تونید براش کاری کنید؟؟!

-همین الان براش آرام بخش تزریق می کنم.

چند لحظه بعد دردم کنترل شد و چشمام روی هم قرار گرفت و خوابیدم. به افسری که روبه روم ایستاده بود خیره شدم دوروزی بود که توی بیمارستان بستری بودم امروز می خواستند دلیل چاقو خوردنم رو بدونند، نباید قضیه ی هستی رو می گفتم چون ممکن بود براش دردسردرست بشه دلیل چاقو خوردنم رو یه دعوی خیابونی گفتم افسرهم گویا باور کرد و با چند تا سوال پرسیدن از اتاق خارج شد اما از چشمای علی می شد فهمید که داستان دروغیم رو باور نکرده بهم نزدیک شد و گفت:

-ماجرا چی بوده جواد؟؟!

نگاهی به چشمای پر از سوال و عصبانیت علی انداختم نگاهم رو به زمین برگردوندم و گفتم:

-علی تو خودت می دونی که من طاقت دیدن نامردی روندارم بخاطر همین برای کمک به هستی این اتفاق برام افتاد.

علی با نگرانی نزدیکم شد و گفت:

-همه ی ماجرا رو برام بگو؟! -

نفس عمیقی کشیدم همه داستان رو برای علی تعریف کردم وقتی تموم شد عصبی دستی روی موهاش کشید و گفت:

-اگه اتفاقی برات می افتاد چی؟ چرا حداقل من رو خبر نکردی؟ همه ی کارات روسرخود انجام میدی؟!؟! -

آهی کشیدم و گفتم:

-دوست نداشتم دوباره یکی از عزیزام رو از دست بدم.

نگاه علی غمگین شد و گفت:

-مگه من برادرت نیستم، مگه من رو به برادری خودت قبول نداری، پس چرا من رو خبر نکردی؟ همونقد که من واست عزیزم توهم برای من عزیزی منم دوست ندارم عزیزمو از دست بدم!!! -

حرفی نزدم و نگاهم رو به بیرون دوختم بعد از چند لحظه در زده شد و دکتر وارد اتاق شد پیر مرد مهربونی بود لبخندی زد و گفت:

-چطور پهلوان جوان؟ -

-ممنون خوبم.

به تخت نزدیک شد و گفت:

-دراز بکش میخوام معاینه ات کنم!! -

روی تخت خابیدم لباسم رو بالا زد و دستش روروی زخم به آرومی فشار داد، اخم کوچیکی از درد کردم دکتر گفت:

-درد داری؟! -

-آره یکم!! -

-اشکالی نداره طبیعیه، به خاطر زخمته؟! -

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-بین جوون من تا حالا به مریضام دروغ نگفتم و سعی کردم حقیقت رو بهشون بگم، کلیه ات بدجور آسیب دیده باید هواست رو خوب جمع کنی و ازش مواظبت کنی، چون با یکم سهل انگاری ممکنه کلیه ات رو از دست بدی داروهات رو به موقع مصرف کن و کلیه ات رو گرم نگه دار، هر یک ماه یکبار هم برای چک کردن وضعیت کلیه ات باید بیای دکتر؟! -
سرم رو به معنی باشه تکون دادم اما اصلا برام مهم نبود چه اتفاقی برام میوفته یا دیگه چه چیز رو از دست می دم حتی کلیه ام رو!! علی به دکتر دستی داد و با گفتن خیلی ممنون ازش خدافظی کرد. روبه علی گفتم:

-نگفت کی مرخص می شم؟؟

چشم غره ای بهم رفتو گفت:

-خوبه خودت همین الان وضعیتت رو شنیدی،حالا با این وضعیتت می خوا بری خونه!!

با اعتراض اسمش رو صدا زدم دستش رو به معنی صبر کن بالا برد و گفت:

-نه جواد دیگه به حرفات گوش نمیدم،باید تمام کارهایی که دکتر گفت رو انجام بدی و همه ی داروهایت رو بخوری تو

هرجور می خواهی با خودت رفتار کن ولی من بهت این اجازه رو نمیدم که خودت رو به نابودی بکشونی!!

بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج شد و در رو به ضرب کوبید.

علی بهم کمک کرد تا لباسام رو بپوشم بعد از یک هفته از بیمارستان مرخص شدم . هستی توی این یک هفته فقط یک

بار بهم سر زد اونم بدون هیچ حرفی دست گلش رو گذاشت روی میز و از اتاق خارج شد،علی بازوم رو گرفت می خواست

کمکم کنه راه برم اما با گفتن خودم می تونم دستش رو پس کشیدبا قدم های آرام به طرف در بیمارستان رفتم دم

در بیمارستان توقف کردیم علی گفت :

-چند لحظه این جا صبر کن تا من برم ماشین رو بیارم.

دستم رو به میله های در بیمارستان گرفتم و منتظر شدم تا علی برگردد بعد از ۵مین پیداش شد،در جلو رو باز کردم و

داخل ماشین نشستم:

-می خواهی اگه اذیت می شی بری عقب؟!

-نه راحتم!!

چشمام رو بستم و تا رسیدن به خونه علی هیچ حرفی نزد.علی کمکم کرد از ماشین پیاده شم،خاله(مامان علی)با یک

منقل اسفند جلوی در ایستاده بود و اسفند رو روی سرم چرخوند و گفت:

-الهی خدا ازشون نگذره که همچین بلایی سرت آوردن.

نگاه عصبانی به علی کردم و علی هم به یک جای دیگه نگاه کرد و برای اینکه بحثو عوض کنه گفت:

-مامان جواد نمی تونه بایسته بهتره بریم تو!!

وارد خونه شدیم علی کمکم کرد لباسام رو عوض کنم و روی تخت دراز بکشم.

<<سوم شخص>>

امشب طی عملیاتی تونستند محموله ای شامل ۱۵ عدد دختر رو که از طریق قاچاق می خواستند از مرز کشور خارج کنند
 رمتوقف و دستگیر کنند، بعضی از دخترها که معلم بود از خدائشونه که به خارج برند و بازیچه ی مردای هوس باز عرب
 بشند، اما بعضی دیگه از دخترها با ترس به مامورای پلیس که وارد قایق شده بودند نگاه می کردند، همه ی دخترها رو به
 آگاهی بوشهر منتقل کردند از همشون بازجویی کردند بعضی هاشون که اصلا همکاری نکردند، ولی بعضی دیگشون گفتند
 که فریب دوست پسر هاشون رو خوردند، از این ۱۵ نفر یکی نفر بود که مظلومانه گفت:

-من رو دزدیده اند و بهم تجاوز کردند .

بعد از استعلام فهمیدند که خبر گم شدن همچین دختری با همچین نام اصلا گفته نشده و به جاش فهمیدند این دختری
 که الان روبروشون نشسته در اصل مرده اونم طی حادثه ی غم انگیز آتش سوزی دختر فقط یک کلمه روی زبونش بود
 که مدام می گفت:

-به داداش جوادم بگید بیاد دنبالم.....

<<جوادم>>

دوروز بود که تو خونہ ی علی بودم و خاله ازم مواظبت می کرد و اجازه ی خارج شدن از تختم رو هم بهم نمی داد. از
 موقعی که بیدار شدم منتظر یک خبر بودم که امروز بهم برسه از ته قلب مطمئن بودم که یه اتفاق خوب میفته همونطور
 که تو فکر بودم در اتاق به سرعت باز شد و علی درحالی که گوشیه من دستش بود با دهنی باز و رنگی پریده بهم نگاه
 می کرد، از روی تخت بلند شدم و به طرفش رفتم بازوش رو گرفتم و گفتم:

-علی چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟

همونطوری که نفس نفس می زد گفت:

-از کلانتری زنگ زدن!!!

چشمم از تعجب بزرگ شد گفتم:

-از کجا؟

-کلانتری؟؟؟

-چه کار داشتند؟؟؟

علی با همون حالت گفت:

-بهم گفتند..... بهم گفتند که.....

با صدای بلندی گفتم:

-چی گفتند؟

-گفتند نازی زندست!

مثل ماهی دهنم بازو بست می شد، نفس کم اوردم، زیر پاهام خالی شد، آگه علی من رو نمی گرفت حتما پخش زمین می شدم.

-جواد داداش حالت خوبه؟؟!

بی توجه به حرفی که زد یقش رو گرفتم و به آرومی تکونش دادمو با اشک گفتم:

- بگو که دروغه بگو که نازی مرده.....

سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت:

-نه به خدا، نازی زندست وقتی می خواسته قاچاقی از مرز رد بشه گرفتنش.

چشمام رو بستم اشکام روی گونهام سرازیر شد باورم نمی شد آگه زندست چرا می خواسته از مرز رد بشه حتما یه مشکلی هست!!؟؟

از تهران تا بوشهر رو به طور مدام می راندم و اصلا به حرفای علی اهمیت نمی دادم فقط گاهی وقتا جامون رو عوض می کردیم می خواستم مطمئن بشم اون کسی که الان توی اون کلانتریه و نشونه های خواهر من رو داشت نازیه یا نه؟؟

نمی دونم من و علی با چه سرعتی آماده سفر شدیم و بدون وقفه می راندم فقط برای عوض کردن جاهامون می ایستادیم توی فکر بودم تمام صحنه های مرگ نازی رو با خودم مرور می کردم. آگه نازی زندست پس جنازه ی سوخته ی چه کسی رو از خونه بیرون آوردند بعد از بی وقفه رانندگی و غلبه به خواب و خستگی به کلانتری بوشهر رسیدیم من با سرعت از ماشین پیاده شدم و دوان دوان وارد کلانتری شدم از میون لبای خشکیده و خسته ام فامیل سرگردی که باهامون تماس گرفته بود رو گفتم سرباز من رو به طرف اتاق سرگرد راهنمایی کرد. من هنوز گیج و مبهوت بودم که در باز شد و علی وارد اتاق شد تو اون سکوتی که داشتم علی بود که حرف می زد بعد از اینکه علی گفت شما باهامون تماس گرفته بودید. به لبای سرگرد نگاه کردم که بهم بگه اشتباه شده اما در کمال ناباوری تلفن رو برداشت و اطلاع داد که دختر و بیارید بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و سربازی وارد شد و بعد از احترام گذاشتن یه سرباز زن در حالی که دست یک دختر رو گرفته بود وارد اتاق شد نگاهم رو از دمپایی های پای دختر به چهرش دوختم صورتش لاغر شده بود رنگش پریده بود نگاهی به چشمای دختر دوختم غم توی چشماش فریاد می زد نگاهش آشنا بود نگاهش نازی بودن رو فریاد می زد دستش ر از دست سرباز زن رها کرد قدمی به طرفم برداشت و با لحن غم گینو آرومی گفت:

_داداش جواد.

به چشمه‌هاش نگاه کردم شکی نداشتم نازی بود، نازی خودم خواهرم، صدایش وقتی اسمم رو صدا زد آشنا بود بی نهایت آشنا دستاش رو به طرفم دراز کرده بود با چشمه‌های منتظر بهم خیره شده بود وقتی دید هیچ حرکتی نمی‌کنم اشک از چشمش جاری شد دستاش رو اروم پس کشید نگاهش غمگین شد حتی نگاهش رو هم ازم گرفت به زمین دوخت قطرات اشکی که از چشمش جاری می‌شدو رو زمین می‌ریخت رو دیدم، قدمی به عقب برداشت با صدای علی به خودم اومدم که اروم گفت:

-جواد چت شده مگه نمی‌بینی نازی منتظرته!!

علی هم فهمید نازیه ی من زنده است پاهام قدرت خودشون رو پیدا کردند قدم ارومی به طرفش برداشتم صدای پام توی اتاق پیچید همه سکوت کرده بودند باشنیدن صدای پام نگاهش رو بالا آورد نورامیدواری توی چشمش روشن شده بود دوباره صدام کرد:

-داداش جواد!!

نیروی پام بیشتر شد به طرف نازی پرواز کردم دستام رو دراز کردم کشیدمش توی بغلم لمسش کردم جسمش رو خواهرم زنده بود دوست نداشتم گریه کنم اما اشک هام ریختن نه از غم از خوشحالی از نفس کشیدن کسی که فکر می‌کردم مرده سرم رو توی گردنش رو فرو کردم بوسیدمش خواهرم رو موهای بیرون اومده از شالش رو لمس کردم صدای هق هق اش بلند شد می‌لرزید تودستای من تودستای برادرش تو دستای منی که قرار بود برایش پناهگاه باشم اما نبودم گریه می‌کردم بی صدا کسی اشکام رو نمی‌دید نفس های سریعش به قفسه ی سینم می‌خورد بوی ترس می‌داد بیشتر به خودم فشارش دادم دستام رو مثل ستون کرده بودم دورش پیچیده بودم بغض توی گلویم خالی شد نفس عمیقی کشیدم نازی هنوزم گریه می‌کرد هق هق می‌زد لبم رو ازهم باز کردم می‌خواستم بگم اروم باش ولی باید اول فکری واسه صدام می‌کردم ازخس دارشدنش می‌ترسیدم دستم رو روی سرش کشیدم واروم زیر گوشش گفتم:

-هیش عزیزم من اینجام تنهات نمی‌زارم گریه اش بیشتر شد لرزش بدنش هم زیاد تر، با صدای محکم تری ادامه دادم:

-اروم باش نازی داداش جوادت پیشته دیگه اجازه نمی‌دم کسی اذیتت کنه!

هق هقش اروم شد نفس هاش دیگه بوی ترس نمی‌داد با فشاری که علی به شونم وارد کرد نازی رو از خودم جدا کردم اما نازی هنوزم می‌ترسید و دستم رو سفت گرفته بود می‌ترسید برم علی نگاه غمگینش رو بهم دوخت و صدای سرگرد بلند شد:

- سروان حکمتی دختر رو از اینجا ببر!

نازی با شنیدن این حرف خودش رو بهم چسبوند و گفت:

--من نیام، خواهش می‌کنم!!!!

سروان حکمتی نزدیک شد و با لحن آرومی به نازی گفت:

—مگه دوست نداری با داداشت بری؟

نازی با مظلومیت سرش رو تکون داد حکمتی با لحن مهربون تری ادامه داد:

—باید وسایلت رو جمع کنی، بیا با هم بریم منم کمکت می کنم!

هنوزم شک داشت نگاهی به چشمام کرد:

—دیگه نمی ری داداش جواد؟

دلَم سوخت از ای لحن پر از بغض اما نباید بغضمو میفهمید و محک گفتم:

—دیگه بدون تو هیچ جا نمیرم!

دستم رو ول کرد اما تا قبل از خارج شدن از اتاق مدام نگاهش به من بود. به مح بستن در سرگرد گفت:

—بفرمایید بشینید می خواستم موضوعی رو براتون بگم!

با نگرانی روی صندلی نشستم و منتظر شنیدن حرف های سرگرد بودم با شنیدن تمام ماجرا احساس کردم نفسم بالا نمی یاد رگ غیرتم باد کرده بود بیخ گلوم بزرگ شده بود نعره ای کشیدم می دونستم حالا صورتم هم کیود شده از روی صندلی بلند شدم و مدام و پشت سر هم مشت های محکمی به دیوار می کوبیدم علی محکم منو از پشت گرفت به اروم اروم گفتنش اهمیت ندادم سرگرد درک می کرد و چیزی بهم نمی گفت و فقط نگاه می کرد گذاشت خودم رو خالی کنم کم کم نعره هام تبدیل به بغ شد خون از دستای زخم شده و پاره شده دستم به دیوار نقش بسته بود، بی حال شدم علی دستاش رو پس کشید با زانو و به ضرب روی زمین نشستم پاهام درد گرفت اما به اندازه ی درد قلبم نبود اشک از چشمام جاری شد نمی تونستم گریه نکنم دیگه غرورم چه فایده ای داره، این غرورم در برابر ارزوهای خواهرم که به باد رفته هیچی نبود صدای گریه بلند شد برام مهم نبود که چرا دارم جلوی دوتا مرد گریه می کنم اگه بغضم خالی نمی شد می مردم حتی اشک هایی هم که از چشمام جاری شده بود نمی تونست درد قلم رو تسکین بده، آره خواهرم زنده بود.....

نگاه نا امیدم رو به نازی که کنار تخت مچاله شده بود انداختم، نگاه مات و سرش رو به دیوار روبه رو دوخته بود، روی تخت شستم با شک و تردید دستم رو جلو بردم و پشت دستش رو به آرومی نوازش کردم ولی دستش رو پس کشید و هراسون بهم نگاه کرد با دیدنم یکم آرامش به چشماش برگشت ولی دوباره نگاهش رو ازم گرفت و به دیوار دوخت، تو چشماش کلی غم دیدم اما فریادش رو توی گلوخ خفه می کرد، آهم رو توی گلوم دفن کردم به آرومی گفتم:

—نازی جان، خواهرم نمی خوای با داداش جوادت حرف بزنی؟؟

بازهم همون نگاه ها و چشمای بی جواب، حتی داداش گفتن ها هم فایده ای نداشت خودم رو بهش نزدیک کردم و دستی به موهای بلندش کشیدم و با حداکثر لحن ممکن گفتم:

—نازی عزیزم، می خوای بریم بیرون، هر جا که تو بخوای میریم، هوم؟ ولی باز هم همون سکوت سرد، بغض توی گلوم نشست، دیگه داره کم کم صداش یادم میره، الان نزدیک دوهفته ای هست که برگشتیم، اما هیچ حرفی نزده و غذاش

روهم به زور می خوره. روی لبه ی تخت نشستم و با سر پنجه هام شقیقمو ماساژ دادم، واقعا سخت بود، نگاهی بهش انداختم پتوی روی پاش رو مرتب کردم ، از روی تخت بلند شدم وقتی می خواستم از اتاق خارج شم گفتم:

-هرکاری داشتی صدام کن!!!!

خودم می دونستم هیچوقت صدام نمی کنه، خواهرم مثل پرنده ای شده بود که بال هاش رو چیده بودند نه می خوند و نه می تونست پرواز کنه!! در رو به آرومی بستم و پشت میز نشستم دیگه واقعا بریده بودم توی افکارم غرق بودم که فشار دستای عی رو روی شونم حس کردم، علی کنارم روی صندلی نشست و به آرومی گفت:

- چه خبر؟ حرفی نمی زنه؟؟

جوابی واسه ی گفتن بهش نداشتم و خودش هم فهمید که نازی هنوزم حرف نزده، نگاهی به چشمام انداخت، اما سریع چشماش رو ازم دزدید نفس عمیقی کشیدم چشمم رو توی چشماش دوختم و با لحن آرومی گفتم:

-هرچی می خوای بگو !!!

پوفی کشید و گفت:

-اگه می خواست تغییری کنه تو این دوهفته بهتر می شد یا حداقل عکس عملی نشون می داد... وسط حرفش پریدم و گفتم:

-حرف آخر رو بزن!!

مکث بلندی کرد و گفت:

-باید نازی رو پیشه یک روانشناس ببریم نازی افسردگی داره بهتره هرچی سریعتر درمان بشه تا شدیدتر نشده....

حرفش درست بود، حرف حق جواب نداره، الان بهترین پیشنهاد بود، نفس عمیقی کشیدم:

-خودت.... خودت روانشناس خوب سراغ داری؟؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-وقتی بابام شهید شد مامانم افسردگی گرفت، بردیمش پیش روانشناس، کارش حرف نداره...

به دنبالش آهی کشید و دستی به سینه اش کوبید و گفت:

-اما هیچوقت نمیتونه اینجارو درست کنه!!!

حق با علی بود هیچوقت نمی شه قلبی که شکسته رو درست کرد، علی هم سختی کشیده راه بودو شرایط منو درک می کرد، پدرش جانباز شیمیایی بود ، ماه های آخر رو با دستگاه زنده بود.....

همونطور که تو فکر بودم، با شنیدن صدای درب اتاق نازی ازجا پریدم با دیدن خاله لبخند خسته ای زدم و گفتم:

-حالش خوبه؟؟!

-آره موهاش رو شونه کردم و حالا اومدم شامش رو براش ببرم.

با غم گفتم:

-بیخشید، مزاحم شما هم شدیم!!

اخمی کرد:

-این چه حرفیه، شمام برام مثل علی هستید.

بدون حرف دیگه ای به آشپز خونه رفت، علی چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-گاهی وقتا دوست دارم تا می خوری بزنت، آخه این چه حرفیه تو می زنی؟

با صدای آرومی گفتم:

-اگه دوست داری بیا بزنی!!!

خاله با سینه غذا از کنارمون گذشت و گفت:

-شما شام نمی خورید؟؟

من و علی هردومون گفتیم:

-نه!!

همونطور که به میز خیره بودم صدای خاله مارو از جا پروند! سینی غذا رو روی زمین گذاشته بود و نازی رو صدا می زد، بعد شروع کرد با مشت به در می کوبید، من همونطور مات و مبهوت به در خیره بودم، با تنه ای که علی بهم زد به خودم اومدم، علی رو که سعی داشت به زور در رو باز کنه کنار زدم و با فریاد گفتم:

-نازی، خواهی، درو باز کن.

اشک از چشمم جاری شده بود تو اون لحظه ذهنم به جاهای بدی می رفت که اصلا دوست نداشتم بهش فکر کنم!! چند قدم به عقب رفتم با نهایت سرعت ممکن خودم رو به در کوبیدم قفل در شکست به محض باز شدن در مات و مبهوت به صحنه ی رو به روم چشم دوختم!!!!

نازی جلوی آینه ایستاده بود در حالی که توی یکی از دستاش قیچی و توی دست دیگش موهای پریشونو چیده شدش بود. علی با دیدن این صحنه نگاهش رو سریع دزدید و از اتاق خارج شد، خاله با دیدن حال نازی به طرفش رفت و آروم قیچی رو از دستش بیرون کشید و موهاش رو از دستش آزاد کرد دستی به موهای نامرتب و کوتاه شده ی نازی کشید و به آرومی گفت:

- عزیز دلم چرا موها تو کوتاه کردی؟؟!

با حرف خاله بغض گلوی نازی پاره شد روی زمین افتاد و صورتش رو توی دستاش پنهون کرد ونالید:

-موهام رو دوست نداشتم.....من رو یاد دربردارم می اندازه؟

خاله هم نشست و اون رو به آغوش کشید:

-آروم باش عزیزم الان دیگه تو در امانی کسی نمی تونه اذیتت کنه!!

خون جلوی چشمام رو گرفته بود بغض گلوم رو خفت کرده بود،دستام رو مشت کرده بودم و اگه بخام دریک کلمه حالمو بگم داغون بودم،اگه یک ثانیه دیگه توی خونه می موندم اشکام جاری می شد،سریع از خونه بیرون زدم.به تیرچراغ برق تکیه دادم سعی می کردم نفسهای عمیق بکشم نمی دونم بغض بود یا رگ غیرتی که باد کرده بود و اجازه نفس کشیدن بهم نمی داد،کنار خیابون روی جدول نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم و از ته دل فریاد بلندی کشیدم:

-خدا..

و با تمام وجودم اشکام از چشمام سرازیر شد.

با علی توی ماشین نشسته بودیم،روبه روی مطب روانپزشکی،خاله همراه با نازی به مطب رفته بودند، توی ماشین سکوتی برپا شده بود که هیچ کدوم دوست نداشتم اونو بشکنیم،فکرهای زیادی توی ذهنم نقش می بست،می دونستم که کار خودشه اما دلیلش رو نفهمیدم فقط به خاطر یک دعوا باید زندگی یک دونه خواهرم خراب و نابود بشه؟؟!و باید خونه و زندگیم رو به آتیش بکشونه؟؟!دیگه پلیس فایده ای نداشت،باید خودم دست به کار می شدم،نه از راه هستی،باید به روش خودم باهش تصویه حساب می کردم.با باز شدن درب ماشین از توی فکر بیرون اومدم با حالت پرسشی به خاله نگاه کردم که گفت:

-دکتر براش چندتا دارو زد افسردگی نوشت و با لبخند زدن رو به نازی ادامه داد:

-البته از نازی خانم هم قول گرفت که مرتب پیشش بره.

اما نازی بدون جواب بیرون رو نگاه می کرد.علی با ناراحتی ماشین رو روشن کرد و به طرف خونه راه افتاد.پنجره رو باز کرده بودم و به آدمایی که هرکس راه خودش می رفت رو نگاه می کردم ساعت از ۱۲ هم گذشته بود و یه سکوت توی خونه برپا شده بود،اما توی دل من غوغا به پا بود تمام حس های بدنم فریاد می زدند دستم رو به سمت پاکت سیگار بردم و نخ سیگار رو بین لبهام گذاشتم و دنبال فندک یا کبریت گشتم اما هرچی گشتم پیداش نکردم،با حرص سیگارو بین انگشتم مجاله کردم روی زمین انداختم حتی نمی تونم یک آرامش کاذب لحظه ای داشته باشم نگاهی به دیوار ما بین اتاق خودم و نازی انداختم دوباره غم عالم به سوی قلبم روونه شد و دوباره نفس کشیدن سخت شد،چشمام رو بستم دیگه این دغه نمیزارم قصر در بره،حتی دیگه از جونمم زدم و باید تقاص همه ی بلاهایی که سر نازی آورده بود پس می داد.از سکوت خواهرم،از زجه هاش ،از اشکاش،از اون موهای سیاهش که دیگه چیزی ازشون نمونه بود،از نگاه سرد و

مات زده اش نمی گذرم تا آخرش می رم دیگه هیچی نمی تونه جلومو بگیره، مثل دفته ی قبل همیشه، این دفته به خاطر غرور خواهرم می رم حتی اگه به قیمت مرگ خودم باشه باید روح نازی به آرامش برسه باید واقعا احساس امنیت کنه، سرم رو برگردوندم و درحالی که چشمام پر از اشک بود به کشویی که تنها یادگار پدرم داخلش بود نگاه کردم.

به آرومی به طرف کشو حرکت کردم و درش رو باز کردم، دستم رودراز کردم و از توی کشو درش اوردم دستی به اسم حک شده ی رو دتاش کشیدم آه عمیقی از ته دل کشیدم ((جمال)) اسم پدرم روش کندهخ کاری شده بود همونطور که نگاهم به چاقو بود در اتاق باز شد سریع چاقو رو داخل کشو انداختم و در کشو رو بستم به علی نگاه کردم می دونستم کسی غیر از علی وارد اتاق نمی شه، علی نگاه مشکوکی بین کشو و چشمام می چرخوند با اینکه نگران بودم اما با صدای محکم پرسیدم:

-چیزی می خواستی؟؟

نگاهش رو از کشو کند و به صورتم چشم دوخت و گفت:

-نه، فقط می خواستم ببینم خوابیدی یا نه، می خواستم برات چای بیارم!

-ممنون نمی خورم!!

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-چرا پنجره ی اتاق بازه، سرما می خوری.

با گفتن این حرف به طرف پنجره رفت وقتی وقتی می خواست پنجره رو ببندد چشمم به پاکت سیگار افتاد و مات و مبهوت پرسید:

-هنوم سیگار می کشی؟؟

پوفی کردم و گفتم:

-نه بابا...

وبه آرومی ادامه دادم:

-فندک و کبریت رو پیدا نکردم!!

خیلی زود قانع شد چون چون بوی سیگار توی اتاق نیپچییده بود بعد از اینکه پنجره رو بست روی تخت نشست و رو به من گفت:

-جواد چند روزه تو فکری اتفاقی افتاده؟؟

با خودم گفتم پس به خاطر همین این موقع شب اومده، کنارش روی تخت نشستیم و گفتم:

-به خاطر نازیه، خیلی ناراحتم، بعد از تموم شدن این ماجراها باید از اینجا دورش کنم!!!

علی با تعجب گفت:

-ماجراها؟؟!

لعنتی بخاطر دهن لقی به خودم فرستادم و با لبخندی غمگینی گفتم:

-همین افسردگی نازی رو می گم.

نگاهی پر از شک پرسش بهم انداخت و گفت:

ولی من اگه داداشمو شناسم باید برم بمیرم، تو یه چیزی رو داری از من پنهان می کنی!

به خاطر پرت کردن فکرش دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با شوخی گفتم:

-من چی دارم که از تنها برادرم پنهون کنم، اگه چیز مهمی بود حتما بهت می گفتم!!

دروغ هم نمی گفتم مهم نبود این یک مسئله ی حیاتی بود، مهم تر از طپش های قلبم، خونی که توی رگ هام جریان داره. علی ضربه ای به پشتم زد و گفت:

-حالا غرق نشی!!

لبخند بی جونی زدم و جوابی ندادم، بعد از چند لحظه به طرف در رفت و در حالی که در اتاق رو باز می کرد با صدای محکمی گفت:

-من دوست دارم داداشم باهام صادق باشه.....

بعد از بسته شدن در دستم رو به دستگیره کشو کشیدم، این دفه باید با برنامه ریزی پیش برم، در ثانی باید از خوب بودن نازی مطمئن بشم باید خیالم از نازی راحت بشه تا بتونم نقشه ام رو پیاده کنم.

روبه روی دکتر نشسته بودم عینکش رو از روی صورتش جا به جا کرد و پروندرو می خوندم بعد از چند لحظه پرونده رو بست و دستاش رو تو هم قلاب کرد و گفت:

-خواهر شما مرحله ی اول درمان رو پشت سر گذاشته الان باید به کمک شما مرحله ی دوم رو شروع کنیم!

و کمی با مکث در ادامه گفت:

-با کمک شما باید کم کم تو اجتماع حاضر بشه با مردم برخورد داشته باشه این ترسی که نسبت به آدم های غریبه پیدا کرده باید کم کم از بین بره برای گام اول هم از جاهای خلوت شروع کنید :

-مثل قدم زدن تو کوچه ها و کم کم رفتن به کافی شاپ و حتی رفتن به پارک....

نفس عمیقی کشیدم، حاضر بودم برای خوب شدن نازی جونم رو هم بدم این که چیزی نبود.

مانتو و شلوار جدیدی که برایش خریده بودم رو پوشید و به آرومی به طرفم اومد مثل همه ی این روزها صورتش رنگ پریده و بی حال بود، چشماش نم اشک داشت و غم و ترس توی او نا دودومی زد، دست سردش رو توی دستم گرفتم و بعد از خداحافظی با خاله و علی از خونه خارج شدیم اما نازی به یک خداحافظی آروم اکتفا کرد، توی ماشین نشستیم و با لحن سرزنده ای گفتم:

-می خوام امروز یه جا خیلی خوب بیرمت، نمی دونم از تصورش از خوب چه جایی بود که خودش رو محکم به در چسبوند، ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم. آهنگی که توی ماشین پخش می شد صدای موتور ماشین بود، نزدیک کافی شاپ نگه داشتم دوست داشتم تا رسیدن به اون جا نازی یکم قدم بزنه، تا حالا به این کافی شاپ نیومدم دوست نداشتم نازی به طور اتفاقی به خاطرات قبلش برگرده، نمی خواستم فکرش به روزهای خوش و بی غمی که داشتیم بیافته، هرچی از اون روزها دورتر می شد برایش بهتر بود، فاصله بین ماشین تا کافی شاپ رو بهم چسبیده بود، پشت سرم پنهان شده بود، به بازوم چنگ انداخته بود سعی می کرد از مردم فاصله بگیره، مثل اینکه من سپرش بدم و اون پشتش سنگر گرفته بود. سعی نکردم کاری انجام بدم باید خودش با خودش کنار می آمد، باید می فهمید که مردم عادی هیچ خطری برایش ندارند باید این پيله ای که دور خودش بافته بود رو می شکافت. انتخاب میز رو گذاشتم به عهده ی نازی رفت روی کنج ترین میز نشست، نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی رو به روش نشستیم، همونطور که سرش پایین بود با دستای لرزون و با ناخنش کف دستش رو فشار می داد گفتم:

-چی می خوری عزیزم؟

حتی سرش رو هم بلند نکرد چه برسه به جواب دادن، دستم رو بلند کردم و دوتا بستنی میوه سفارش دادم، وقتی گارسون داشت ظرف های بستنی رو جلومون می گذاشت نازی از ترس برخورد گارسون خودش رو به صندلی چسبوند، طوری که صندلی به عقب رفت، گارسون با تعجب خیره به نازی نگاه می کرد با کمی عصبانیت گفتم:

-دیگه چیزی لازم نداریم ممنون!!!

با شنیدن صدام نگاه خیره اش رو از نازی گرفت و رفت، بستنی رو به نازی نزدیک کردم و با مهربونی گفتم:

-بخور عزیزم همونطوریه که دوست داری!

خودم شروع کردم به خوردن بستنی که بعد از چند لحظه دیدم نازی قاشق رو برداشت و داخل بستنی فرو برد و با دستای لرزونش توی دهانش گذاشت، لبخند کم رنگی روی صورتش نشست و کم کم شروع به خوردن کرد، دختر و پسر جوانی وارد کافی شاپ شدن و با صدای بلندی باهم حرف می زدند و می خندیدند نگاهم رو از شون گرفتم و به نازی چشم دوختم لرزش دستاش بیشتر شده بودو به پسر و دختر تازه وارد چشم دوخت، کم کم به تنش هم سرایت کرد و چهار

ستون بدنش کی لرزید از روی صندلی بلند شد و با تعجب من هم بلند شدم همونطور که می لرزید نگاه اشکبارش رو بهم دوخت و نالید:

-داداش جواد.....

بعد از گفتن این حرف چشماش رو بست و روی زمین افتاد، سریع به طرفش رفتم و از روی زمین بلندش کردم و بدون توجه به نگاهای خیره و پر تعجب دیگران از کافی شاپ بیرون اومدم از ترس نمی دونستم چی بگم زبونم بند اومده بود و فقط با سرعت به طرف ماشین میدویدم و با فریاد نازی رو صدا می زدم اشک مثل رگبار از چشمام می ریخت، با کمک یک نفر در ماشین رو باز کردم و نازی رو روی صندلی عقب ماشین دراز کش خابوندم و با سرعت هرچه بیشتر به طرف نزدیک ترین بیمارستان روندم.

*

توی را روی بیمارستان قدم می زدم و هر دفعه دستم رو به پیشونیم می زدم هر اتفاقی که افتاده بود مربوط به همون دختر و پسری بود که وارد کافی شاپ شدن و من باید اونارو پیدا می کردم. با خارج شدن پرستار از اتاق سریع به طرفش رفتم و پرسیدم:

-چی شد، حال خواهرم چطوره؟!

با آرامش گفت:

-حالش خوبه، بهش آرام بخش تزریق کردیم، وقتی بهوش اومد می تونید ببریدش!!

فضای ماشین رو سکوتی مبهمی گرفته بود، نازی با گونه های خیس سرش رو به شیشه تکیه داده بود و رنگش پریده بود و لبه اش به شدت می لرزید، و دستاش رو محکم توی هم قفل کرده بود. شاید اگه یکم بیشتر بیمارستان می موند بهتر بود.

چشمم رو از ازی به جلو دوختم و فقط دوست داشتم که این کابوس زود تموم بشه!!!

نامه ی تایپ شده رو داخل پاکت گذاشتم یک هفته از ماجرای کافی شاپ گذشته بود، در مان نازی از خونه ی اول شروع شده بود تو این یک هفته هر روز دم کافی شاپ بودم و مطمئن بودم که هرروز به اونجا میان نازی و خاله رو رسونده بودم و دم کافی شاپ منتظر اون دختر و پسر جوون بودم، با دیدن اون ها که داشتن وارد کافی شاپ می شدن پاکت نامه رو توی دستم فشار دادم به محض وارد شدنشون از ماشین پیاده شدم و داخل رفتم و نزدیک ترین میز بهشون رو انتخاب کردم با بلند شدن پسر از روی صندلی بلند شدم و به طرف میزشون رفتم پاکت نامه رو روی میز انداختم و با صدای محکم ولی آرومی گفتم:

-این رو بدین به کسی که همراهنه!!

و بی توجه به سوال های مکرر دختر از کافی شاپ خارج شدم سریع خودم رو به ماشین رسوندم داخل ماشین نشستم، منتظر نشسته بودم که بعد از چند دقیقه پسر سریع از کافی شاپ خارج شد و به طرف ماشین رفت، وقتی ماشین رو از پارک در آورد من هم ماشین رو روشن کردم و به دنبالش راه افتادم با دیدن مسیر آشنایی که می رفت زهر خندی روی صورتم نشست می دونستم اون نامه با یک جمله ی بزرگ قرمز رنگ به راحتی اون رو به جایی که من می خوام می کشونه، ((اگه می خوام رازت لو نره بیا به این ادرس)) ماشین رو روبه روی خونه نگه داشت و از ماشین پیاده شد نگاه متعجبش رو به آدرس روی کاغذ و خونه می چرخوند، هیچ کس توی کوچه نبود چاقو رو از توی جیبم در آوردم و از توی ضامن بیرون کشیدم، همراه با اون کت اسپرتی که پوشیده بودم در آوردم و روی صندلی انداختم، می دونستم حتما یکی از مشخصاتی که دختر بهش گفته اینه که کت پوشیده، کلاهی رو هم روی سرم گذاشتم و طناب رو هم توی لباسم گذاشتم، از ماشین پیاده شدم و آروم به طرفش رفتم با دیدن من به طرفم امد و آدرس رو بهم نشون داد لبخندی زدم و کاغذ آدر رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش کردم چاقو رو از جیبم در آورد در حین حرف زدن پشت کمرش گذاشتم و کمی فشار دادم اما کمطمئن شدم که خراشی برداشته با چشمای گرد شده نگاهم کرد پوز خندی زدم و گفتم:

-آره همین جاست.... حالا هم مثل یه پسر خوب بدون اینکه سرو صدا راه بندازی رابیفتم با فشار چاقو به کمرش دادم به آرومی آخی گفت، کلید خونه رو دستش دادم و با صدای محکمی گفتم:

-درو باز کن!!

لرزش پاهاش بیشتر شده بود وارد خونه که شدیم اون رو داخل زیر زمین بردم، چاقو رو داخل جیبم فرو بردم چنگ محکمی به موهایش زدم و اون رو با ضرب روی صندلی نشوندم، طناب رو از لباسم بیرون آوردم و اون رو محکم به صندلی بستم وقتی کارم تموم شد رو به روش ایستادم با ترس گفتم:

-از جونم چی می خوای!!

چاقو رو از جیبم بیرون کشیدم و به ضرب روی میز چوبی کوبیدم دندونهام رو از عصبانیت بهم فشار دادم و با لحن بسیار خشمگینی گفتم:

-جونتو!!

با شنیدن حرفم چشماش گشاد شد و ترس تمام وجودشو گرفت درست مثل نازی مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:

-البته بستگی داره، به اینکه اگه بچه ی خوبی باشی و جواب تمام سوال هام رو بدی کارت ندارم هوم!چی می گی!!

در حالی که صدایش می لرزید گفتم:

-باشه، باشه هرهر هر سوالی که داری بپرس ههههههمشو جواب می دم!!

لبخند کجی زدم و عکس نازی رو از توی جیبم در آوردم نگاهی به لبهای خندن و چشمای شاد و صورت زیباش انداختم روی صورتش رو بوسه زدم و عکس نازی رو جلوی صورتش گرفتم و با لحن خشنی گفتم:

-این دختری می شناسی؟؟

با دیدن عکس نازی چشماش بزرگتر شد وگفت:

-من اصلا این دختر رو تا به حال تو عمرم ندیدم!!

با عصبانیت گفتم:

-میدونی خصلت بد من چیه اینه که به کسی دوبار فرصت نمی دم!!

هنوز متوجه حرفم نشده بود که مشت اولی صورتش رو نوازش کرد و به دنبال اون مشتای پشت سر هم و خیلی محکمی که صورتش رو نوازش می کردن تا اینکه خودم خسته شدم و به هن و هن افتادم عکس نازی رو دوباره بهش نشون دادم و با صدای بلندی توی صورتش فریاد زدم:

-این دختری می شناسی یا ن؟؟

این دفعه بدون هیچ مکسی گفتم:

-اره،اره یک شب باهاش بودم!!

صورتش از قرمزی رو به کبودی بود رگ گردنم بزرگ شده بود و طوری که قشنگ احساس می کردم می زدن فریاد زدم:

-کی بهت معرفی کرد هان کی؟؟

با ترس در حالی که به گریه افتاده بود نالید:

-مازیار(داداش هستی))

با همون لحن پر خشم گفتم:

-الان کجاست؟اون لعنتی کجاست؟

-رفته مسافرت اما به من نگفت کجا ولی خیلی عجله داشت!!به خدا باور کن نمی دونم کجاست!!

نگاهی به چاقوی فرو رفته داخل میز انداختم دستم رو دراز کردم و چاقو رو برداشتم می دونستم حقیقتو می گه ولی باید تقاص گریه ها و ناله های خواهرمو می داد دستم رو بالا بردم و چاقو رو به ضرب داخل رون پاش فرو کردم فریاد بلندی کشید و با گریه کمک می خواست و التماس رو می کرد شروع کردم به تابوندن چاقو و هی صدای فریاد و گریه بالاتر می رفت و به شدت خودش رو تکون می داد که از شدت درد از حال رفت.بعد از چند لحظه که اروم شدم دستاش رو باز کردم از روی زمین بلندش کردم و اون رو روی دوشم گذاشتم و به داخل ماشین بردم ائپون رو به نزدیک ترین بیمارستان رساندم از ماشین پیاده شدم اون رو بلند کردم و منار درب بیمارستان بردم یقش رو گرفتم اون رو به در بیمارستان تکیه

دادم در حال برگشتن به طرف ماشین بودم که دربان بیمارستان شروع کرد به صدا زدن من قدم هام رو تند تر کردم و سریع سوار ماشین شدم و به سرعت از اونجا دور شدم.

ماشین رو توی کوچه پارک کردم از ماشین که پیاده شدم چسبایی که به پلاک ماشین زده بودم رو کندم، وارد حیاط خونه که شدم طرف شیر آبی که توی حیاط بود رفتم و شروع کردم به شستن دستام، دستم رو داخل جیبم بردم و چاقو رو بیرون اوردم خون های مونده روی چاقو رو شستم اصلا عذاب وجدان نداشتم در عوض خنکی روزیر پوستم احساس می کردم به راحتی می تونستم نفس بکشم دیگه خبری از اون رگ باد کرده و صورت پر از خشم نبود و آرام شده بودم، سبک، راحت، با شنیدن صدای نازی از جام پریدم و فوری چاقو رو داخل جیبم فرو بردم با لبخند طرفش برگشتم و گفتم:

-سلام خواهر گلم، حالت خوبه؟

دیگه خبری از رنگ و روی پریدش نبود و با لبخند آرومی گفت:

-خوبم ممنون!!

به طرفش رفتم و دستم رو به طرفش دراز کردم بدون هیچ مکثی دستش رو توی دستم گذاشت از این حرکتش خیلی خوشحال شده بودم رفتو امد با خاله و توجهای خاله حال خواهرمو خوب کرده بود، دیگه از من نمی ترسید، از برادرش هم خونس نمی ترسید از لمس دستام نمی ترسید بغض توی گلوام رو فرو دادم و به لبخند اروم نازی و موهای نامرتب و کوتاه شده ی بیرون شالش نگاه کردم.

مثل همه ی این شب ها خوابم نمی برد، بعضی از این شب ها علی میومد پیشم کم کم باید فکری به حاله خونه می کردم اما مهمتر از اون انتقامم بود، توی فکر بودم که علی در رو زد و وارد شد با لبخند گفت:

-مهمون نمی خوای؟؟

ولی من خیره به بیرون و تو فکر غرق بودم که فشار دستای علی رو روی شونم حس کردم و به آرومی گفتم:

-از سر شب تا حالا چت شده داداش؟

آهی کشیدم و گفتم:

-تاحالا شده واسه کاری که می کنی و اشتباه بوده دچار عذاب وجدان نشی؟

با تعجب نگاهی بهم انداخت ادامه دادم:

-اما من عذاب وجدان ندارم، ولی ناراحتم که چرا عذاب وجدان ندارم

با گنگی بهم نگاه کرد و گفت:

چت شده جوادمظورت از این حرفا چیهدارم کم کم نگرانت می شم!!
توی چشمایی که حالا فقط نگرانی توشون بود خیره شدم و با لبخندی گفتم:

بی خیال!!!

بوی قلیون و سیگار و عرق بدن توی هم پیچیده بود و باعث شده بود هوا سنگین باشه، پشت میز چوبی مندرس چوبی نشسته بودم که از کثیفی رنگ چوب پیدا نبود، چایی روبه روم سرد شده بود صدای قل قل قلیون ها بدجور رو اعصابم بود، عصبی بودم هر جا رو که گشته بودم هیچ نشون یا خبری از هستی و برادرش نبود خودم رو پاک باخته بودم. نا امید بودم بدجوری قلب و روحمو چنگ می زد، حتی نمی دونستم کجا رفته، شمال جنوب کجا؟ آهم رو توی گلوم خفه کردم با نشست مردی روبه روم با تعجب سرم رو بلند کردم با مرد چهل ساله ای روبه روم با قیافه ای سیاه و لب های کبودش اخمی کردم و گفتم:

-فرمایش؟؟

اخمی کرد و گفت:

-هیچی بابا امدم دیدم بد جور تو فکری گفتم شاید بتونم کمکی بکنم؟

بهش گفتم:

-آخه توی معتاد چه کمکی می تونی بهم بکنی؟

با اخم بیشتری گفت:

-هر جور راحتی!!

و از جاش بلند شد روشو برگردوند

-دنباله یه گمشده می گردم!

با لبخند زشتی روشو برگردوند و نشست و گفت:

حالا کیه این گمشده تو هوری موریه؟؟؟

-فوتنه محکمی کردم و گفتم:

-اسمش کامیاره یه مدت پاتوقش اینجا بوده می شناسیش؟؟

ابروهاش رو به همون حالتی که نگه داشته بود گفت:

-دونستن رو که می دونم ولی برات کمی خرج داره!

با تعجب سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-واقعا می دونی کجاست؟؟

-آره می دونم کجاست ولی برات خرج اره!

لبم رو گزیدم و گفتم:

از کجا معلوم راستش رو می گی؟

شونه هاش رو بالا انداختو گفت:

-از همون جایی که تو دنبالش می گردی ولی این رو بهت بگم اگه دیر بجنبی ممکنه دیگه هیچوقت نبینیش!!

چشمام رو بستم و با خودم گفتم شاید راست بگه: چی در عوضش می خوای؟

-آهان نه خوشم اومد رفتیم سر اصل مطلب یکم پول

با عصبانیت گفتم:

-چقدر؟

-پانصد هزارتمن...

چشما رو بستم و گفتم:

-باشه دویستو پنجاه الان و بقیه ش هم وقتی گفتم کجاست!

پول رو از جیبم در آوردم و روی میز گذاشتم و با دستم به طرفش کشیدم و تا خواست پولو برداره گفتم:

-نچ نچ اول بگو کجاست!!

-باشه راستش کامیار چندروز پیش رفت سراغ مراد موزی می خواست تا قاچاقی خودش و خواهرش رو از مرز خارج

کنه، می گفت دستم گیره اگه دیر بجنیم میافتم زندان حاضرم هرچ پول می خوای بدم

بین حرفش پریدم و گفتم:

-تو از کجا می دونی؟

پوز خندی زد و گفت:

چون من میز کناریشون نشسته بودم

خب ادامه اش:

-هیچی دیگه مرادم با یک پول قلمبه بردشون کردستان روستای گزلکچیلر می گفت اونجا راحت تر می شه قاچاقی رد شد!

لبخندی از روی رضایت زدم بلند شدم و راه خروج رو پیش گرفتم بازوم رو کشید و گفت:

پس بقیه ی پول؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

-هر وقت اونو با چشمای خودم تو اون روستا دیدم بقیه اش رو بهت می دم.

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدوبا صدای بلند گفت:

-زودباش بقیه ی پولم روبهم بده!!!

دستم رو به معنی بروبابا تکون دادم وپشتم رو به طرفش کردم که صدای پوزخنده اش امد:

-می دونستم دودرمی کنی برای همین همه ی حرف هایی رو که بهت زدم دروغ بود!!

با ابرو های بالا رفته به طرفش برگشتم وباطعنه گفتم:

-تو که راست می گی!!!

نیشخندی زدوگفت:

-باشه تو باور نکن!

روشو ازم بر گردوند لحظه ای تردید به دلم نشست که اگه واقعا همه حرف هایی که گفته دروغ باشه چی از تصور این موضوع به طرفش رفتم وبقه اش رو ازپشت گرفتم صورتش رو به سمت خودم کشیدم وبا چشمای قرمز شده از خشم گفتم:

-از کجا معلوم این دفعه دروغ نگی؟

با همون نیشخندگفت:

-از اون جاکه مراد مرزی ۶ ماهه که گم وگور شده.....

دستم رو مشت کردم وبالا بردم ومحکم کوبوندم توی صورتش اجازه ندادم جمله اش رو کامل کنه همزمان احساس کردم استخون های فکش خرد شد با دادی که زد توجه همه بهمون جلب شد وسعی کردندازهم جدامون کنند،تا امدند مارو ازهم جدا کنند چند تا مشت دیگه هم کوبوندم توی شکمش که باعث شد ناله کنه،بالاخره ازهم جدامون کردند اما

چون اون ر شل گرفته بودند تونست از دستشون رها بشه وسریع به طرفم بیاد و دوتا مشت به صورتم بزنه چون دستام رو گرفته بودندتونستم از خودم دفاع کنم دوباره از من جداش کردند وبه زور من رو از قهوه خونه بیرون بردند.

روی جدول کنار قهوه خونه نشسته بودم وبا استینم خون گوشه س لبم رو پاک می کردم مسئول قهوه خونه با یک پارچ اب کنارم نشست واون رو به دستم داد و با چشماش اشاره کرد صورستم رو بشورم یه قدرت عجیبی توی چشماش بود که ادم رو وادار می کرد به حرفاش گوش کی چشماش بی نهایت آشنا بد احساس می کردم چشماش رو یه جا دیدم اما یادم نبود.

بعداز اینکه کارم تموم شد پارچ خالی رو ازم گرفت وگفت:

-خوب نیست این قدرزود عصبانی بشی!

با عجزی که توی صدام بود گفتم:

-دیگه بریدم مشتتو بریدم ازبس از این واون نارو خوردم!

دستی به صورتش کشید ولاالله...زیر لبی گفت وبا صدای بلندتری ادامه داد:

-می دونم جوون،می دونم چی می گی!

دستی به روی شونه ام گذاشت وگفت:

-چرا باداوود دعوا می کردی؟

با تعجب گفتم داوود؟

-همون که امروز فکش رو خرد کردی!

اهی کشیدم وگفتم:

-دنبال ادرس یه حیون می گشتم،نمی دونم ادرس درست داد یا غلط!

-دنبال کی می گشتی؟

با صدای ارومی گفتم:

-کامیار!!

ابروهاش رو بالا برد وباتعجب گفت:

-کامیار؟

-اره فکر می کنم بشناسیش مشتتو پاتوقش همین جاست!

-حالا بهت گفت کامیاررفته کجا؟

-رفته طرفای کردستان!

باهمون ابروهای بالا برده گفت :

-چه عجب راست گفته؟

با صدای نیمه بلندی گفتم:

-راست گفته!!!

-اره جوون!

بایکم اخم گفتم:

ولی بهم گفت ۶ ماهه مرادمرزی پیداش نیست؟

-اره راست گفته،می خواد بدون راهنما قا چاقی از کشور خارج بشه!

اخم هام بیشتر توهم رفت:

-شما از کجا میدونید؟

درحالی که از جاش بلند می شدگفت:

چیزی نپرس ولی اونقدر بدون که به اندازه ای به کامیار نزدیک بودم که بتونم بفهمم چی کار می خواد انجام بده!

اروم اروم ازم دور شد وداخل قهوه خونه رفت یه چیزی توی صدا وچشمماش بود که باعث می شد احساس امنیت واعتماد

بهم دست بده چیزی توی قلبم می گفت:

-بهش اعتماد کن!!

**

قفل کتابی رو باز کردم وکر کره های مغازه رو بالا کشیدم،در شیشه ای رو باز کردم وداخل شدم با روشن شدن لامپ

کرده ی خاکی که روی وسایل نشسته بود بیشتر معلوم شد شش ماه بود که به مغازه سر نزده بودم،کتم رو در اوردم

ودستمال های خاکی رو که مخصوص تمیزی بود رو تگوندم،با دستمال شروع کردم به گردوگیری وسایل اونقدر سرگرم

کار شدم که متوجه گذر زمان نشدم با زنگ خوردن گوشیم دست از کار کشیدم وبادیدن اسم علی لبخندی زدم گرفت:

-الو سلام جواد هیچ معلوم هست کجایی نگرانتم!

لبخند پردردی زدم من از همه ی دنیا فقط خدا ونازی و علی رو داشتم!

-سلام دادش من توی مغازه ام بیا اینجا!

باتعجب گفت:-همو مغازه ابزاری خودتون؟

-اره زودبیامنتظرتم!

-باشه خدا حافظ!

گوشی رو قطع کردم وجاهای باقی مونده رو گرد گیری کردم بعد از تموم شدن کارم به اتاق کوچیکی که توی مغازه ساخته بودم رفتم یک تخت ویک یخچال کوچیک توش بود،روی زمین نشستم وبا دستم به موزاییک های کف ضربه زدم با پیدا کردن موزاییک مورد نظرییچ گوشتی رو لای درزاش کردم وموزاییک رو از جاش در اورم دستم رودراز کردم وپلاستیک سیاه رو دراورم داخلش رو نگاه کردم خدارو شکر سالم بودند این هارو برای روز های مبدا کنار گذاشته بودم این روز ها هم از همون روز ها بود!

علی به محض وارد شدن نگاهش به صورت کبودم خورد وکلمه ی سلام تو دهنش ماسیدوباصدای بلندی گفت:

-جواد چی شده...چه بلایی سرت امده؟

اهی کشیدم ودستی به صورتم کشیدم با برخوردانگشتهام با صورتم دردم گرفت ولی این روزها این قدر درد روحی داشتم که این درد های جسمی چیزی نبود،بانیشخند تلخی گفتم:

چیز مهمی نیست نگران نباش!

-اما.....

-گفتم که داداش علی چیز مهمی نیست!

علی سکوت کرد واجازه داد من توی ذهنم کلمات رو بچینم:

-دادش علی این چند ماهه خیلی اذیتت کردم ناراحتت کردم حاله خوب نبود حق برادری رو اونطوری که تو به جا آوردی من به جا نیاوردم ازت می خوام.....

علی بین حرفم پرید وباصدایی که کمی می لرزید گفت:

-منظورت چیه از این حرفا داداش ن.....

دستم رو به معنی ایست بالا بردم وگفتم:

-بزارحرفم تموم شه...ازت می خوام حلالم کنی به خاطر زحمت هام نابرداری هام....بی اعصابی هام....

چشماش پراز اشک شدکه ادامه دادم:

-علی می خوام این مغازه رو بسپارم دستت،تا موقعی که بر می گردم،هر چند وقت یک بار بیا یه سر بهش بزن...

صدام لرزید:

-خودت که می دونی من از پدر و مادرم سه تا یادگاری داشتم یکی خونه بود که اون نامرد به اتیش کشوند،خونه اصلا برام مهم نیست مهم یادگاری دوم بود... که خوب ازش نگهداری نکردم پپرشد پژمرده شد ولی من نبودم باغبون خوبی نبودم.....

-حالا هم فقط این مغازه از بابام برام مونده،ولی تو تموم این روز ها ارزومی کردم که ای کاش این یادگاری هو روهم ازم می گرفتند ولی به خواهرم عزیزم کاری نداشتند...من حتی نمی تونم بمیرم علی چطوری روم می شه تو اون دنیا تو چشمای پرد و مادرم نگاه کنم...

رومو ازش بر گردوندم و گذاشتم اشک هام جاری بشن دستم رو روی صورتم کشیدم تا از جاری شدن بیشتر اشکام جلو گیری کنم صدای خش دار علی بلندشد:

-دادش جواد منظورت از این حرف ها چیه،انکار داری وصیت می کنی دور از جونت ها....

در حالی که پشتم بهش بود با صدایی که خیلی سعی می کردم محکم باشه گفتم:

-می خوام برم علی از این شهر از ادم هاش می خوام برم مسافرت با خواهرم، می خوام فاصله بگیرم معلوم نیست کی بر می کردم،اما مطمئنم فردا می رم...

بههم نزدیک شد و دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-چرا دادش می خوای بری؟

روم همونطور که طرف دیوار بود گفتم:

-واسه روحیه نازی دکترش گفته برید مسافرت براش خوبه!

علی هم فهمید تو چشماش نگاه نکردم چون دروغ گفتم فهمید یه چیزی این وسط درست نیست فهمید شاید جواد هیچ وقت بر نمی گرده...با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

برو به سلامت!

دیگه طاقت نیاوردم رومو طرفش کردم و بغلش کردم و سخت همدیگه رو بغل گرفتیم و بی صدا گریه کردیم...دیگه تواین مغازه بین من و علی حرفی از(مردکه گریه نمی کنه) نبود..داشتیم زخم و خون هایی نفرتی که توی روحمون می کشتیم شاید علی داشت این کارو می کردولی برعکس من این تخم نفرت رو با اشک هام ایباری می کردم.

*

کنارش روی تخت نشستم نگاهش رو به صورتم دوخت چشماش نگران شد دستش رو بالا آورد دستی به گوشه ی لبم کشید بالین که دردم امد ولی لبخند زدم و دستش رو گرفتم و به انگشت هاش بوسه زدم، دستم رو دورشونه اش حلقه کردم و به اغوشم کشیدمش و گفتم:

-چمدونت رو ببند می خوام بریم مسافرت!

چیزی نگفت حرفی نزد نپرسید کجا نپرسید کی چرا هیچی نگفت به جاش گفتم:

فردا می ریم کردستان

چمدون هارو توی صندوق عقب گذاشتم و درش رو بستم، خاله نازی رو بغل کرده بود داشت باصدای اروم باهاس حرف می زد نگاهم رو به سمت علی چرخوندم باچشمای ناراحت و خیسی داشت بهم نگاه می کرد خودم پیش قدم شدم و بغلش کردم همونطور که بغل همدیگه بودیم علی سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت:

-باینکه می دونم داری یه چیز مهمی رو ازم پنهون می کنی و خودت رو تو دردسر می ندازی اما هر وقت هر جا بهم احتیاج داشتی فقط کافیه باهام تماس بگیری داداش جواد!!

ازش جدا شدم و دستم رو به ارومی به پشتش زدم و گفتم:

-باشه حتما داداش علی!

سوار ماشین شدیم از اینه دیدم خاله کاسه ی اب رو پشت سرمون ریخت و باگوشه ی چادرش اشک های چشماش رو پاک کرد.

یک بند می روندم فقط برای غذا و نماز و استراحت دوساعته نگه می داشتم می ترسیدم مازیار از دستم رفته باشه و نتونم بهش برسم می ترسیدم از خط مرزی گذشته باشه و من هنوز برای حساباش مرزش رو به صفر نرسونده باشم، ۱۵ کیلومتر تاروستای گزلکچیلر فاصله داشتیم (روستای مرزی کردستان) ماشین رو یک گوشه پارک کردم و به نازی که بالاخره بیدار شده بود گفتم:

-نازی خواهرگلم باید یه چیز مهمی رو بهت بگم، این روستا برات حکم اسودگی خیال رو داره ممکنه تو این روستا اتفاق هایی برامون بیوفته که مثل اب سردی بشه که توی اتیش وجودمون ریخته بشه نازی این رو بدون همه ی این کارها برای اسودگی تو من مهم نیست من هم سرم نیست وظیفه منه چون اون موقعی که با ید حواسم ربهت جمع می کردم نکردم اون موقع..... بگذریم از همه ی این حرف ها نازی یه سوال دارم می خوام راست و حسینی جوابم رو بدی؟

نگاهش رو بهم دوخت چشماش پراز قطره های اشک شده بودند به ارومی با صدای لرزون گفت:

-چه سوالی دادش جواد؟

اب دهنم رو قورت دادم بیشتر می خواستم بغض توی گلویم رو قورت بدم:

-داداش جوادت رو بخشیدی؟

چونه اش لرزید و خودش روتوی بغلم اندخت و شروع کرد با صدای بلندی گریه کردن و بین گریه اش با هق هق می گفت:

-من ... کییم که بخوام تورو ببخشم داداش....

سرم رو روی موهای گذاشتم، اشک هام بین الیاف شالش گم شد نفس عمیقی از ته سینه ام کشیدم خیالم راحت شده بود نازی من رو بخشیده اگه اتفاقی برام بیوفته تو اون دنیا می تونم تو چشمای مامان و بابام نگاه کنم.....

به پایین برگه امضا زدم و شناسنامه هامون رو تحویل گرفتم با نازی به اتاقمون رفتیم و چمدون هارو گذاشتم وسط اتاق چون تازه نهار خورده بودیم گرسنه امون نبود روبه نازی گفتم:

-خواهر گلم چیزی نمی خوای؟

چون قرص هاش رو تازه خورده بود خوابش می امد، به طرفش رفتم و شال مانتو رو از تنش دراوردم و با لبخند گفتم:

-نازی من می خوام برم بیرون درواز تو قفل کن درم رو هیچ کس باز نکن غیر از خودم باشه!

سرش رو به معنی باشه تکون داد سریع از اتاق بیرون زدم به محض شنیدن صدای قفل دراتاق به طرف جای مورد نظر رفتم وقتی برای عوض کردن لباسام یا حتی حموم رو هم نداشتم احساس می کردم مازیار باله‌هاش رو باز کرده آماده شده برای پرواز!!!

از پذیرش مسافر خونه ادرس قهوه خونه رو گرفتم و به طرفش رفتم. به محض اینکه داخل قهوه خونه شدم تمام سرها به طرفم برگشت و سکوتی اونجارو فرا گرفت فقط صدای برخورد استکان ها با نلبکی و قل قل قلیون به گوش می رسید الهی به امید توایی گفتم و روی میز کنار در نشستم حق هم داشتند این طوری نگاهم کنند چون همه لباساشون محلی بود غیرازمن.

نگاهم رو چرخوندم رو تک تک صورت کسانی که تو قهوه خونه بودند به این امید که شاید قیافه ی مازیار رو ببینم که به یک میز عجیب برخورد میزی بود که مخصوص بود شکل هیچ کدوم از میز های دیگه نبود یک نفر سر میز نشسته بود و دونفر مثل بادیکارد دو طرفش ایستاده بودند نگاهی به صورت کسی که پشت میز نشسته بود انداختم، توجه ام به چشماش جلب شد چشم هاش یه ترسی رو به ادم القا می کردند طوری که نمی تونستی به چشم هاش نگاه کنی چشماش یه گستاخی داشت اما من نگاهم روتو چشماش دوختم من جواد بودم از چیزی نمی ترسیدم حتی از این چشم های ترسناک.

بادیدن گستاخی من نیشخندی زد و با دستی که تسبیح رو توش می گردوند به یکی از بادیکارد ها اشاره کرد

سرش رو به طرفش خم کرد و بعد از پچ پچ کوتاهی که در گوشش گفت با چشماش به من اشاره کرد بادیکارد سرش رو خم کرد و بعد از نگاهی به من به طرفم اومد، دم میزم ایستاد و خودش رو به طرفم خم کرد و با لجه ی کردی گفت:

-خان می خواد تورو ببینه!!

ابروهام رو بالا بردم و گفتم:

-چرا؟

برق خشم رو توی چشم هاش دیدم دوباره تکرار کرد:

-خان می خواد تورو ببینه!!

از پشت سرش به مرد پشت میز نگاه کردم که با نیشخند به من نگاه می کرد رومو طرف بادیگاردش چرخوندم و گفتم:

-ولی من نه علاقه ای به دیدنش دارم ونه وقتش رو!!!

عصبانیتش بیشتر شد و گفت:

-حرف اخرت همینه جوون!

خودم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و حرفی نزدم باسکوتتم به پشت سرش برگشت و بادست به بادیگارد دوم اشاره کرد اون یکی بادیگارد هم به طرفم امد و هردوشون بازور من رو بلند کردند هرچی سعی می کردم از دستشون خودم رو خلاص کنم فایده ای نداشت صندلی روبه روی خان گذاشتند و من رو روبه روش نشوندند یکی از بادیگارد ها دستش رو روی شونه ام گذاشت تا مانع از بلند شدنم بشه، خان با همون چشم های گستاخس توی چشمام خیره شد و گفت:

-واسه چه کاری امدی اینجا جوون؟

نفسم رواز خشم بیرون فرستادم و گفتم:

-همونطور که به بادیگارد هاتون گفتم من نه علاقه ای به دیدن شما دارم ونه وقتش رو!

تقریباًز جام نیم خیز شدم که با فشار محکمی که روی شونه ام وارد شد سرجام نشستم!

چشم هاش خشمگین شده بود و غرید:

-اگه نمی دونی بدون جوون من خان این روستام خان مردم این روستا بدون اجازه ی من حتی نمی تونند اب بخورند تو که جای خود داری، فقط مراعات مهمون بودن تو کردم که گردنت رو خرد نکردم وگرنه هرکس جای تو بود ودعوت من رو رد می کرد من می کشتمش!

از خشمی که توی صداسش بود ترسیدم ولی سعی کردم حفظ ظاهر کنم که ادامه داد:

-حالا هم مثل یه مهمون خوب بهم بگو واسه چی امدی اینجا تازه وارد!

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-دنبال یه نفر می گردم ادرس این روستا روبهم دادند!

ابروهای کلفتش رو توی هم کرد ودستی به سییل های جوگندمی اش کشید وگفت:

-دنبال کی، اسمش چیه نشونش چیه اصلا نفر تو بچه شهر وچه به روستا!

اهی از خشم کشیدم یادمازیار افتادم وبا صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-این نفری که شما می گید می خواد از این روستا قاچاقی خارج بشه و وارد مرز ترکیه بشه، من حتی نمی دونم هنوزم تواین خاک نفس می کشه یانه!!

ودستم رومحکم روی میز کوبیدم بادیدن حرکتی اخمی مرد وبا همون صدای کلفت وبمش گفتم:

-نشونش رویده مطمئنم از مرز خارج نشده!!

با تعجب و کمی طعنه گفتم:

شما از کجا اینقدر مطمئن هستید!

نیشخندی زد و گوشه ی سییل هاش رو تابوند وگفت:

-زود فراموش می کنی بهت که گفتم مردم این روستا بدون اجازه ی من اب هم می خورند چه برسه به رد کردن قاچاقی یک نفر!

نفس عمیقی کشیدم شاید همین خان می تونست بهم کمک کنه!البهای خشکم روبانوک زبونم تر کردم وگفتم:

-اسمش اصلیش مازیاره فکر کنم می خواد با خواهرش رد بشه،اطلاعات دیگه ازش ندارم!

ازروی صندلی بلند شد وگفت:

شب ساعت یازده بیا همین جا،یکم استراحت کن هنوز خاک سفر روتنت مونده وروش رو ازم بر گردوند ومن خیره به میزشدم همون طور که پشتش به من بود گفتم:

-باهاش چی کار داری؟

-یه تسویه حساب شخصی دارم!!

اهومی کردو ازم فاصله گرفتند،نمی دونم چرا ته قلبم اصلا نسبت به این قرار خوشبین نبود.

لباسام روعوض کرده بودم نگاهی به ساعت انداختم هنوز نیم ساعت داشتم به نازی که روی تخت خوابیده بود وخیره به من بود نزدیک شدم ور روی تختش نشستموگفتم:

-نازی جان شماره ی علی رو روی کاغذ نوشتم وگذاشتم توی کشوی میز اگه هر اتفاقی افتاد باهاش تماس بگیر باشه!

ازجاش پرید وبا چشم های ترسون بهم گفتم:

مگه قراره چه اتفاقی بیوفته دادش جواد؟

تن لرزونی رو به اغوش کشیدم و گفتم:

دارم بهت می گم اگه من شده جنازه ام بکشونم میام پیشت نگران نباش دستش رو روی لب هام گذاشت و گفت:

-دادش حرفی از مرگ و جنازه نزن که بیشتر می ترسم، فقط بهم قول بده قسم بخور به جون من که بر می گردی باشه!

سرش رو به سینه ام چسبوند زمزمه کردم:-باشه

هرچی به قهوه خونه نزدیک ترمی شدم ضربان قلب من هم بیشتر می شد و قدم هام اروم تر، پاهام یاری نمی کردند بی رمق تر می رفتم اصلا احساس خوبی نسبت به این سکوت توی کوچه و سکوت قهوه خونه نداشتم پله هارو یکی یکی پایین رفتم محیط اونجا رو فقط به لامپ روشن کرده بود طوری که نمی شد اخرسالن روبیننی سه قدم جلو تر رفتم که در قهوه خونه بسته شد و صدای چرخش کلید رواز بیرون شنیدم سه قدم امده رو با یک قدم بلند برگشتم و دستم رو به دستگیره ی در گذاشتم و اون رو کشیدم اما فایده ای نداشت در رواز بیرون قفل کرده بودند، دستم رو به شیشه های در کوبیدم و با صدای بلندی گفتم:

-کی اونجاست این در لعنتی رو باز کن!!!

عصبی مشت محکمی به شیشه کوبیدم که شیشه ترک برداشت و باعث شد کمی از دستام و خون راه بیوفته مشت رو بالاتر برم می خواستم شیشه رو بشکونم که با صدای قدم هایی که از پشت سرم بهم نزدیک می شدند دستم همون بالا موند به ارومی دستم رو پایین اوردم و بطرف صدا برگشتم بادیدن سه مرد که لباس های محلی پوشیده بودند و هیکل های نسبتا خوبی داشتند، جا خوردم، سریع خودم را جمع و جور کردم با صدای محکم وجدی گفتم:

-خان کجاست!

یکی از مردها گفت:

-خان مارو فرستاده تا از تو پذیرایی کنیم، چند لحظه ی دیگه هم خودش می رسه!

حرفش و کلمه هاش بوی جنگ می داد بوی دعوا، نگاهم رو به صندلی کنار دستم انداختم و سریع نگاهم رو به مردها کشوندم همونطور که با چشمام مواظبشون بودم دستم روبه ارومی بلند کردم و روی صندلی گذاشتم، بادین این حرکتی یکی شون با سرعت به طرفم خیز برداشت سریع صندلی رو از پشت میز کشیدم بیرون و قبل از هر حرکت دیگه ای کنار کشیدم و صندلی روبه پشت کمرش کوبیدم طوری که صندلی خرد شد باهمون ضربه ی من روی زمین افتاد و خرده های صندلی هم روش ریخت و دیگه هیچ حرکتی نکرد، به دومرد باقی مونده خیره شدم و گفتم:

-چه پذیرایی سردی همه ی خان ها از مهمون هاشون اینطوری پذیرایی می کنند!!

بازدن این حرف عصبانی شدند و صورت هاشون از خشم قرمز شدند، و یک باره به طرفم حمله ور شدند مشت رو بلند کردم و روی صورت یکی شون کوبیدم که روی زمین افتاد به طرف اون یکی برگشتم تا می خواستم مشت رو بکوبم احساس

خفگی کردم دستم رو به طرف گلوم بردم سردی زنجیر رو احساس می کردم بادستام سعی کردم یکم از فشار زنجیر رو کم کنم اما هرچی بیشتر من تقلا می کردم فشار دستاش هم بیشتر می شد، که با فرود آمدن مشت محکمی که توی شکمم خرد احساس کردم نفسم به کل قطع شد ودستام شل شد ودوطرف بدنم افتاد، زنجیر از دور گلوم آزاد شدوروی زمین افتادم، نفس عمیقی کشیدم بابر خوردلگد هاشون باشکم وپهلوهام جلوی چشمم تار شد احساس می کردم باهر لگدی که می زند توی شکمم پراز خون می شه، ضرباتشون محکم تر شد وهوشیاری من کم تر، ظرفیت خون توی شکمم پر شد وبه دهنم رسید، مزه ی خون رو توی گلوم احساس کردم، سرم رو با بی رمقی از روی زمین بلند کردم که خون از دهنم سرازیر شدوشروع کردم به سرفه ی های عمیق کردن، چشمم داشت کم کم بسته می شدصدای نازی توی سرم پیچید(فقط بهم قول بده قسم بخور به جون من که بر می گردی باشه!)

با یادحرف نازی نیرویی بهم تزریق شد، چشمم رو با عزم راسخی باز کردم دیگه دردی رو توی شکمم احساس نمی کردم بی حس شده بودم پای مردی که داشت توی شکمم لگد می زد رو گرفتم ومحکم کشیدم، نعره ای زد وباکمر روی زمین افتاد که سرش به لبه ی میز خرد و بی هوش شد، مرد آخری دست از لگد زدن توی کمرم برداشت وبه طرفش رفت وگوشش رو نزدیک بینی اش برد، از روی زمین با گفتن یا علی بلند شدم نیرو گرفته بودم احساس می کردم حتی می تونم یک فیل رو هم از پا در بیارم، دستم رو توی جیبم بردم چاقویی که هیچ وقت از خودم جدا نمی کردم رو در اوردم واون رو از ضامنش خارج کردم، مرد آخری نفس عمیقی که نشون از اسودگی اش بود کشید وسرش رو بلند کرد ونگاه خشمگینش رو بهم دوخت از روی زمین بلند شدوبا نیشخندی گفت:

-ها چیه پذیراییت خوب بود یا اینکه هنوزم سیر نشدی؟

خونی رو که ازدهانم بیرون ریخته بود رو پاک کردم وبا پوزخند گفتم:

-من تازه گرم شدم شما خسته شدید؟

چاقو رو محکم تر توی دستم فشردم که گفتم:

-هنوزادم نشدی بچه شهری!!

با همون پوزخند گفتم:

-می دونم که خودم ادمم اما تورو(نچ بلندی کردم وادامه دادم)خبرندارم!!

به طرفم حمله کرد، ومشت محکمی توی شکمم زد احم رو توی گلوم خفه کردم خیلی سریع دست ازادم رواز پشت بردم وموهای بلندش رو گرفتم ومحکم کشیدم نعره ای زد روی زمین کوبیدمش چاقورو زیر گردنش برم وفشار دادم از خیسی دستم فهمیدم گردنش خراش برداشته، شروع کرد به تقلا کردن که چاقورو محکم تر فشار دادم که اخس بلند شد، با زانوم ضربه ی خیلی محکمی به سینه اش زدم که باعث شد مثل ماربه خودش بیچه رو زمین پرتش کردم ودست خونیم رو به لباسش کشیدم تا پاک بشه، یه لگد دیگه به شکمش زدم که دوباره داد زدصدام رو بلند کردم وگفتم:

-به خانت بگو ممنون از پذیراییت خیلی خوش گذشت، که صدای باز شدن در رو از پشت سرم شنیدم وبه دنبال اون....

صدای کف زدن محکم و پر صلابت دستی رو از پشت سر شنیدم به پشت سرم نگاه کردم و خان رو دیدم درحالی که دست می زد همراه با نیشخندی بهم نگاه می کرد با عصبانیت و خشمی که تمام وجودم رو فراگرفته بود نگاهی بهش کردم چاقوی خونی شده رو به شلوارم کشیدم تا پاک بشه بعد اون رو غلاف کردم و توی جیبم گذاشتم و با صدای که از خشم می لرزید گفتم:

-ممنون از پذیرایی و کمکتون!!!

و بدون توجه بهش به طرف در راه افتادم وقتی به موازاتش رسیدم دستش رو روی شانه ام گذاشت خودم رو عقب کشیدم که باعث شد دستش سر بخوره نگاه نفوذ ناپذیرش رو به چشم هام دوخت و گفت:

-صبر داشته باش جوون چقدر زود جوش میاری!

با صدای اروم و ناباوری گفتم:

-زود... تو به این حرکت من می گی زود و با خشمی که برگشته بود و بیشتر شده بود گفتم:

-اره واقعا باید حتما میذاشتم ادمات من رو تیکه پاره کن و جونم رو می گرفتند تا به نظرت بردبار و صبور پیام خان!!!!

و قدم محکمی به طرف در برداشتم و گفتم:

-حتی دیگه حاضر نیستم یک دقیقه ی دیگه تو این خراب شده بمونم!!!

اما با حرفی که خان زد قدم هام سست شد اما هنوز از تصمیم منصرف نشدم:

-می خوام باهات یه معامله ای بکنم!!

پشتم هنوز بهش بود که ادامه داد:

-کامیار الان تو دست منه، بهت می دمش به شرطی که....

دیگه حرفش رو ادامه نداد سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

-چه شرطی؟

سرش رو تکون داد و سیگاری از توی جیبش در آورد و پرسید فندک داری!

با کمی عصبانیت ناشی از این ریلکسیشن گفتم:

-دودی نیستم!

ابروهاش رو بالا انداخت سیگارش رو با فندک خودش روشن کرد:

-هنوزم صبور نیستی زود از کوره در می ری؟

نفس های عمیقی می کشیدم طوری که احساس می کردم تمام ریه هام از اکسیژن کاملاً پر می شه از زیر لبهام غریدم:

-بگو اون شرط لعنتیت چیه خان؟!-

پک محکمی به سیگارش زد:

-کامیار رو بهت می دم به شرطی که دوسال برام تواین روستا کار کنی!

خشمم جاش رو به تعجب دادوگفتم:

-چی.....چه شرطی؟؟؟-

پک دیگه ای زد:

-خوب می دونم که هنوز جوونی وگوشهات برای نشنیدن خیلی جوونه پس نزار حرفم رو دوبار تکرار کنم چون ازاین کار متنفرم!!

اب دهنم رو باتعجب قورت دادم وگفتم:

-خوب اگه از همون اول می خواستی همچین شرطی بزاری چرادیگه این نمایش رو راه انداختی؟

و به دستام به سه نفر اش ولاش شده ی روی زمین اشاره کردم!!

سیگارش رو روی زمین انداخت وبا پاش خاموشش کرد :

-باید می فهمیدم که لایق شرطم هستی یانه!

نفسم رو به بیرون فوت کردم وگفتم:

-من نمی تونم شرطت رو قبول کنم به خاطر اینکه.....

دستش رو بالا آورد ناخودآگاه حرفم رو قطع کردم خودش ادامه داد:

-خودم دلیل رد کردن شرطت رو می دونم به خاطر..... خواهرت!

نفس هام از شدت تعجب قطع شده بود:

-مثل اینکه هنوزم باور نکردی من خان روستام از همه چیز خبر دارم تو من رو خیلی دسته کم گرفتی!

وقتی نگاه پراز تعجب رو دید ادامه داد:

-تواین دوسالی که پیشم می مونی خودت وخواهرت میاینند توی خونه ی من خواهرت با دختر های من زندگی می کنه!

دهنم خشک شده بود دست گذاشته بود روی نقطه ضعف من نازی ازمیون لب های خشکیده ام گفتم:

-واگه قبول نکنم!

ابروه‌اش رو بالا انداخت و به طرف در راه افتاد دم چهارچوب ایستاد و گفت:

-فقط تا غروب امروز وقت داری باروبندیلت رو جمع کنی و بیای خونہ ی من خونہ ام انقدر بزرگ هست که واسه شما دونفر جا داشته باشه وگرنه کامیار پسر

ازتوی پنجره نگاهی به خورشید که تا غروبش فقط یک ساعت مونده بود انداختم نفس عمیقی کشیدم ازهمون موقع مه خان شرطش رو گفت می دونستم قبول می کنم اما علت این تعلل رو نمی فهمیدم، نازی روی تخت اتاق نشسته بود و به ترک کوچیک دیوار خیره شده بود، جسمش اینجا بود اما روحش نمی دونم کجا.....

اهی از ته دل کشیدم و به طرفش رفتم، دستم رو به طرف دستش دراز کردم، با برخورد دستم تکون خفیف خورد و نگاه مبهوتش رو بهم دوخت دستش رو توی دستم گرفتم دستش سرد بود، هنوزم نگاهش به من بود...

لبم رو بازونم تر کردم پرسیدن این سوال بینهایت برام سخت بود باید می پرسیدم جواب این سوال باعث می شد بین دوراهی ذهنم یکی رو انتخاب کنم باعث می شد این فکرهای بیخودی که ذهنم رو پر کرده بود نابود بشه، باهرجون کندن بود دهنم رو باز کردم تا سوالم رو بپرسم:

-نازی یه سوالی ازت دارم؟

باصدای خیلی ارومی گفت:

-چه سوالی داداش جواد؟؟

-می خوام خوب به سوالم گوش بدی و خون سرد باشی؟

سرش رو به معنی باشه تکون داد!

-اون کسی رو که این بلارو سرت آورد رومی بخشی؟

باشنیدن این سوال بدنش سرد ترشد و شروع کرد به لرزیدن، دستاش رو رها کردم و تن لرزانش رو به اغوش کشیدم، به روی موهایش بوسه زدم درگوشش گفتم:

-اروم باش نازی اروم باش خواهی!!

اما لرزش بدنش بدتر شد باعث شد اشک از چشمام سرازیر بشه باصدای خشداری گفتم:

-غلط کردم نازی می شنوی صدامو غلط کردم این سوال رو پرسیدم....

اما بی توجه به حرف های من ازبین لبهای لرزانش گفت:

-من...هیچ..وقت..اون عوضی رو..نمی..بخشم..ارزو..می کنم...تا..موقع..مرگش زجر..بکشه...

وسایل رو جمع کردم و تو چمدون ریختم به خاطر سوالی که از نازی پرسیده بودم حمله ی عصبی بهش دست داده بود تازمانی که قرص آرام بخشش رو بهش ندادم اروم نگرفت، الان خوابیده بود البته یه خواب مصنوعی....

وقتی تمام وسایل جمع شد به طرفش رفتم و به ارومی صدایش کردم لای چشماش رو باز کرد و دیگه نسبت اما معلوم بود باچشم های بازهم تودنیای خواب سیر می کنه، مانتو وشالش رو تنش کردم و کمکش کردم از تخت بلند بشه در حالی که یک دستم به چمدون بود و دست دیگم رو تکیه گاه کرده بود به قسمت پذیرش رفتیم و اتاق رو تسویه کردم، به محض خارج شدن از در مهمون خونه دوتا ماشین سیاه رو دیدم که درش باز شد و دونفر ازشون پیاده شدند یکی از مرد هارو شناختم همونی بود که دیشب توقهوه خونه کتکش زدم به طرفمون آمدند، نازی با دیدنشون بیشتر بهم چسبیده، بهمون نزدیک شدند که یکی شون گفت:

-ماز طرف خان امدیم امدیم دنبال شما!!

و به دنبال این حرفشون چمدون رو از دستم گرفتند و به ماشین اشاره کردند، با نازی توی ماشین نشستیم بعد از چند لحظه صدای بسته شدن صندوق عقب امد و به دنبال اون یکی شون توی ماشین مانست و بعد از چند لحظه ماشین شروع به حرکت کرد.

توی راه با این فکر می کردم که حمله نازی باعث شد تو تصمیمم راسخ تر بشم می خواستم نفرینی که نازی کرد رو به انجام برسونم می خواستم کاری کنم که کامیار زجر بکشه باز جر عزرائیل رو ببینه.... می خواستم من فرشته ی مرگش باشم....

ماشین نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم نازی همچنان چسبیده به من بود نگاهی به خونه ی روبه روم انداختم که از بیرون می شد درخت های توحیاطش رو ببینی خان حق داشت خونه ی خیلی بزرگی داشت..

همونطور که نگاهم به خوه بود در خونه باز شد با صدای:

-بفرمایید داخل.

من و نازی داخل شدیم، در ساختمون باز شد و سه تا دختر همراه باخان از ساختمون خارج شدند خان در همون درگاه موند اما دخترها با لباس های محلی که به تن داشتند به طرفمون آمدند، سرم رو پایین انداختم با صدای نسبتا شادی بهمون سلام کردند جوابشون رو زبر لبی دادم نازی خودش رو باز بهم چسبوند یکی از دختر ها به طرفش امد و گفت:

-سلام عزیزم اسم من گزال اسم شما چیه؟

-نازی به صدای ارومی گفت:

-اسمم نازی!

گزال دستی به بازوش کشید برخلاف انتظارم از ی هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد و در عوض یکم از فشار خودش به من رو کم کرد و ازم فاصله گرفت، گزال گفت:

-نازی جان موافقی تا داداش وبابام باهم صحبت می کنند توهم باما آشنا بشی؟

ودستش رو به طرف نازی دراز کرد، نازی با کمی مکث دستش رو بلند کرد یکی لرزش داشت، و دستش رو توی دست گزال گذاشت، خودش رو کاملا از من جدا کرد:

-داداش جواد؟

نگاهش رو بهم دوخت هنوزم ازم تایید می خواست پلک هام رو باز بسته کردم لبخند لرزونی زد و همراه با دختر ها به طرف یکی دیگه از درهای ساختمون رفت، واسه خودمم عجیب بود که چطور نازی باهاشون زود راه امد شاید چون دختر بودند، چون تو خونه ی علی هم با خاله خیلی راحت ارتباط برقرار می کرد، باقرار گرفتن دستی روی شونه ام از فکر بیرون امدم:

-بفرمایید خان منتظره.

به مخته های کنار دیوار تکیه دادم خان هم روبه روم نشسته بود لب های خشکیده ام رو باز بونم تر کردم و گفتم:

-من شرطم رو اجرا کردم الان نوبت شماست!!

دستی به سبیل هایش کشید و همراه باخیم غلیظی که روی پیشونیش بود گفت:

-قول خان قوله تو شرطت رو اجرا کردی منم به قولم کامیار الان تو مشتمه فردا خورشید نزده می ریم سراغش.

تو ماشین نشسته بودیم نمی دونم از ترس بود یا از سرمای صبحگاهی که بدنم کمی سرد بود و لرزش نا محسوسی بود. خورشید هنوز طلوع نکرده بود، باعث شده بود هوا تاریک تر مخوف تر باشه.

هرچه نزدیک تر می رفتیم به کوه ها نزدیک تر می شدیم، صدای زوزه ی گرگ ها تو کوه ها انعکاس پیدا کرده بود

ترس بیشتری روبه ادم القامی کرد به خصوص که فکر می کردم چشم های گرگ ها رو که برق خاصی هم داشتند رو می تونم تو کوه ها ببینم.

نفس عمیقی کشیدم و چشم از پنجره ی ماشین که تاریکی شب روبه رخ می کشید گرفتم، به پشت سرمرد روبه رویی نگاهم رو دوختم که صدای اهسته ی خان رو از نزدیک گوشم شنیدم:

-می ترسی جوون؟

اهم رو توی گلوم خالی کردم و صدام رو صاف تر و محکم تر گفتم:

-نه نمی ترسم فقط نگرانم!!

دوباره صدای رو از بیخ گوشم شنیدم:

-نگران چی؟

نگاهم رو از پشت سر مرد گرفتم و به چشم های خان دوختم و به ارومی اما بالحنی محکم زمزمه کردم:

-اینکه نتونم انتقام خواهرم رو ازش بگیرم!!۱

سریع نگاهم رو برگردوندم به همون نقطه ی قبلیم و به نازیم فکر کردم، امروز قبل از اینکه راه بیوفتیم از پشت پنجره ی اتاق نگاهش کردم که بدنش زیر پتو بود و فقط صورتش پیدا بود موهاش صورتش رو قاب گرفته بود مظلوم و بی صدا خوابیده بود خواهر همیشه مظلوم من...

لبم رو به دندان گرفتم تا لرزش فکم به چشم هام سرایت نکنه واشکم رو در نیاره هنوزم وقتی به پرپرشدن خواهرم و روحیه ی بادرفته اش فکر می کنم اشک از چشمام جاری می شه.....

به این فکر می کنم که از خواهرم فقط یک جسم ادمی مونده که فقط زنده است نه زندگی.....

دست خان که روی پام فرود امد فهمیدم خان متوجه حالم شده دستش رو دوبار به ارومی روی پام کوبید به معنی اسودگی خیال....

اما من اسوده نبودم اگه نمی تونستم انتقامم رو بگیرم چه چطور می تونستم تو روی نازی نگاه کنم واز همه مهم تر تورو ی پدرومادرم توان دنیا.....

باتوقف ماشین به خودم اومدم ماشین جلوی یک کلبه نزدیک دامنه ی کوه نگه داشت، نگاهم رو به کلبه ودوتا محافظی که دم درش بودند دوختم. باشنیدن صدای همینجاست!

تکون سختی خوردم و بی اراده دستم رو طرف دستگیره ی در بردم همه ی حرکاتم بی اراده بودند

بی اراده پام رو از توی ماشین بیرون گذاشتم.....

بی اراده بی توجه به نگاه خان در ماشین رو بهم کوبیدم.....

بی اراده دستم رو توی جیبم فروبردم واز وجود چاقو اطمینان حاصل کردم.....

همه ی حرکات من بی اراده بودند.....

الان که جلوی کلبه ایستادم نمی دونم چطور پاهام من رو تا این موجود نحس وپست کشوندند....واقعا نمی دونم چطور تا خونه ی این شیطان امدم...

چطور چشمام می خواند شیطان رو ملاقات کنند.....چطور کسی که به خواهرم.....تعرض کرده رو می خوام ببینم.....

ولی از یه چیز مطمئنم دلم می خواد ارزوی خواهرم نازیم به حقیقت بیونده می خوام با زجر بمیره بازجر..

صدای باز شدن دوباره در ماشین رو از پشت سرم شنیدم و به دنبال اون صدای خان که باصدای بلند گفت:

-در روباز کنید بگذارید داخل بشه!

یکی از محافظ ها بی معطلی در کلبه رو باز کرد و از جلوی در کنار رفت، حضور خان رو پشت سرم احساس کردم:

-کمک می خوای؟

بی شک من واسه گرفتن انتقام خواهرم نیازی به کمک نداشتم:

-نه ممنون خودم انجامش می دم!

یکی از محافظ ها چراغ قوه ای رو به دستم داد و دوباره کنار کشید چراغ قوه رو قبل از ورود روشن کردم داخل کلبه شدم به محض وارد شدنم بوی نا به مشامم رسید، چراغ قوه رو دورتا دور کلبه گردوندم تا به اون موجود پست رسیدم که هیف بود اگر اسم حتی حیوون رو براش می زاشتم....

به طرفش رفتم به طوری که بدنم از شدت خشم می لرزید و اتش انتقام هر لحظه توی وجودم زبانه می کشید با شنیدم صدای پام سرش رو آورد بالا دست وپاهاش وهمین طور چشم هاش رو هم بسته بودند اثار کبودی و زخم رو می شد روی تن و بدنش دید، هر لحظه که بهش نزدیک می شدم ترس رو بیشتر توی وجودش احساس می کردم...

نفس عمیقی از خشم کشیدم نه برای کنترل خشمم بلکه برای نفس گرفتن برای کاری که می خواهم انجام بدم.

دستم رو به یقه اش گرفتم و از روی زمین بلندش کردم صدای ناله اش بلند شد و هراهِ باناله گفت:

-اقا غلط کردم....تورو خدا....دیگه کتک نزنید....طاقت ندارم....

بدون توجه به ناله و عجزی که توی صداش بود روی زمین کشوندمش و به طرف در بردمش....

صدای ناله اش بلندتر می شد، می فهمیدم داره عذاب می کشه داره زجر می کشه...ته دلم از تصور اینکه دارم نازی رو به آرزوش می رسوندم خنک می شد اما با حرفی که زد پاهام سست شد:

-اقا تورو خدا...حقاقل بگو خواهرم کجاست...چه بلایی سرش آوردید...تورو خدا...

با شنیدن صدای پر از بغضش یاد خودم افتادم یاد اون روز هایی که التماس می کردم که خدا نازی رو بر گردونه...فکر می کردم خدا نازی رو ازم گرفت در حالی که این بی شرف چنان بلایی سر خواهرم آورد که....

حتی به یاد آوردن این موضوع هم رگ کردنم نبض می گرفت و بزرگ می شد، با صدای بلندی گفتم:

-که خواهرتو می خوای....

مشتمو بلند کردم محکم به صورتش کوبیدم.. ناله اش بلند شد و روی زمین افتاد با دستم بلندش کردم

-چه بلایی سرش آوردیم....

مشت بعدی رو محکم تر زدم....

- که نمی دونی زنده است یا مرده....

مشت بعدی....

- حتما دلت براش تنگ شده نه....

مشت بعدی... باعث شد خون از لب ودهنش راه بیوفته

- می خوامی بدونی سالمه یا نه.....

مشت بعدیم باعث شد از حال بره سرش رو دستم خم شد با ضرب روی زمین پرتش کردم و بیرون رفتم... افتاب در حال طلوع کردن بود... خان روش رو طرف خورشید کرده بود درحالی دستای خونیم رو از پاک می کردم به طرفش رفتم و گفتم:

-خواهر این بی شرف کجاست؟

بدون اینکه روش رو به طرفم برگردونه گفت:

-جاش امنه!!!

متوجه نمی شدم پس چرا بهم نگفت که خواهرش رو هم گرفتند نکنه... نکنه بلایی سرش آوردند، نفس عمیقی کشیدم و تا بتونم حرفی که ملکه ی ذهنم شده رو به زبون بیارم:

-چه بلایی سرش آوردید؟!!

نگاهش رو سریع به طرفم برگردوند با نگاه تیز و برنده نگاهم کرد و با خشم گفت:

-ما به ناموس های مردم کاری نداریم، ما غیرت داریم، به مرد کرد هیچ وقت انتقامش رو از ناموس های دیگران نمی گیره ولی تورو نمی دونم....

بااین حرفش خنجری زد توی قلبم طلافی حرفم رو بدجور سرم در آورد سرم رو پایین گرفتم، شرمنده و ناراحت شده بودم اما با صدای محکمی گفتم:

-من هنوز انقدر بی غیرت نشدم که گناه برادر رو پای خواهر بنویسم... اگه این سوال رو پرسیدم نگران بودم چون بدجور نگرانی یه برادر رو برای خواهر درک می کنم حتی اگه اون ادم شیطان هم باشه برای خواهرش نگران می شه....

اهی کشیدم سرم رو بالا اوردم، از نفس های خان می شد فهمید که دیگه عصبانی نیست دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-حالا با دونستن این موضوع می خوامی بازهم انتقامت رو بگیری!!

نگاهم رو از خورشیدی که نصفش از کوه ها بیرون امده بود به چشم های خان دوختم:

-خان من ادم بخشیدن نیستم، نمی تونم بیخشم... مشتتم رو روی قلبم کوبیدم و ادامه دادم:

- نمی دونی با دیدن حال و روز خواهرم این تو چه خبر میشه... اهی کشیدم اروم تر گفتم.. هیچ کس نمی دونه این دل
یه دل خون.....

به شونه ام فشار ارومی داد وگفت:

-دیگه کم کم به هوش آمده برو این دل پر خونت رو اروم کن، که تا اونجای اروم نشه.....روحت هم اروم نیست برو...اگه
می دونی بعداً به خاطر بخشش پشیمون نمی شی!!

به دنبال این حرف اه عمیقی کشیده، از این حرف خان می شد فهمید که خودش هم یه دل پر خون داره
محکم وراسخ گفتم:

-هیچ وقت پشیمون نمی شم...*

خورشید کامل از پشت کوهها بیرون آمده بود به تن مجاله شده از دردش خیره شدم بیشتر جاهای لباسش به خاطر کشیده
شدن رو زمین پاره شده بود ودر بعضی از این پارگی ها خون پس داده بود، نفس عمیقی کشیدم و به پایین پام خیره شدم
ته دره رو نمی شد دید، بطری ابی رو که خان بهم داره بود رو برداشتم درش رو باز کردم و به طرف دهنش بردم با ولع
شروع به نوشیدن اب کرد به هر قلوپ ابی که می خورد احساس می کردم حالش داره بهتر می شه، با صدای که سعی
کردم بشنوه گفتم:

-بخور که این آخرین ابته...

با شنیدن این حرف اب پرید بیخ گلوش و شروع به سرفه کردن کرد، از رو زمین بلند شدم و بطری نیمه خالی روتنه دره
پرت کردم و ادامه دادم:

-شنیدی بطری اب رو پرت کردم پایین اما صداش نیومد می دونی چرا چون دقیقاً زیر پات یه دره ی بی انتهاست و با
خونسردی گفتم:

-وقتی پرت می شی پایین هیچ کس جسدت رو پیدا نمی کنه، عوض هم جنسات میاند و گشتت بدنت رو می خورند می
دونی که کیارو می گم گرگ وها و شغال هارو می گم..

باشنیدن حرفا خودش رو بلند کرد وگفت:

-اقتاتورو خدا اقا التماسست رو می کنم این کار رو بامن نکن...خواهرم جز من کسی رو نداره...اخه من مگه چی کار کردم
که می خواهید این بلا رو سرم بیارید...

باتمسخر گفتم :

-هیچی.....

وبا جدیدیت وصدای بلندی گفتم:

-فقط خواهرمو کشتی!!!

صدام توی کوه انعکاس پیدا کردم و بیش از ده بار تکرار شد...مثل روح خواهرم که بارها کشته شد.

از روی زمین بلندش کردم ولبه ی پرتگاه بردمش ولب اوجا نگه اش داشتم وگفتم:

فقط هیفه که قبل از مرگت چهره ی عزرائیلت رو نبینی اون وقت خودت خود به خود می فهمی دلیل مرگت چیه؟

واقعا می لرزید می خواستم به طرفم برگرده داشت تقلا می کرد در حین تقلا چشم بندش رو کشیدم چشم هاش رو اول بست بعد از چند لحظه باز کرد وبا لرزش اسمم رو صدا کرد:

-ج..و..ا...د...

پوزخندی زد وگفتم اره جواد خوب شناختیم خواهرم رو هم یادت میاد بی شرف...

-معلومه که یادت میاد کسی مگه می تونه اون نگاه معصوم رو یادش بره....

به طرفش نگاه کردم اشک از چشم هاش جاری شده بود،با درد پرسیدم:

-اون موقع که داشتی روحش رو می کشتی اشک هاش رو اصلا دیدی بهش رحم کردی ازش گذشتی نگاه ملتمش رو دیدی.

-تو کاری با خواهرم کردی که من نمی تونم فراموش کنم،بزار رک بهت بگم من نمی تونم ببخشم می دونی چرا چون باید یکی تقاص

کابوس های خواهرم رو...

گریه هاش رو ..

حمله های عصبیش رو....

نگاه سردش رو

اشک های ناتمومش رو...

پس بده واون باید کسی باشه که بانی این اتفاقاته....

این رو بدون کامیار که من هیچ وقت نمی بخشم حتی بعد از مرگت....

دوباره شروع کرد به التماس کردن بدون توجه به حرفش گفتم دیدار به قیامت

وبه دنبال این حرف فشار ارومی به بدنش دادم همزمان با پرت شدنش گفت:

-تورو خدا جواد.....

وهمزمان دو صدای جیغ آشنا به گوشم رسید که همزمان می گفتند:

-داداش.....

باشنیدن کلمه ی داداش ناخودآگاه دستم رو دراز کردم و دستش رو گرفتم به خاطر وزنش رو زمین افتادم نمی تونستم بلندش کنم خودش هیچ کمکی بهم نمی کرد فقط داشت با دستاش به دستم چنگ می زد از دره اویزون بود هر چه قدر می خواستم به بالا بکشمش نمی تونستم، که ناگهان دستی از طرف دیگه ی بدنم دراز شد واون یکی دستش رو گرفت وبا کمک هم کشیدیمش بالا نفس عمیقی کشیدم وبه کسی که کمک کرد نگاهی کردم با کمال تعجب خان رو دیدم با دیدنم خیرگی نگاهم لبخند پر غروری زد وگفت:

-می دونستم ادم بخشنده ای هستی، واسه همین هم خواهراتون رو اوردم تا بعد ها به خاطر انتقامی که گرفتی دچار عذاب وجدان نشی!!

نگاه خستم رو به نازی دوختم با چشمهایی پر از اشک نگاه تشکر امیزی بهم کرد.

لبخند خسته ای زدم کامیار کنار پاهام هنوز از ترس می لرزید ومثل یک بچه گریه می کرد ونازی وهستی همدیگر رو در اغوش گرفته بودند وگریه می کردند.

دوباره نگاهم رو به خان دوختم هنوزم با غرور نگاهم می کرد این مرد واقعاً خان بود.

پایان